

۱۰۶۵۶-۵

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۸۷۰۹۵

کتاب مجرم ۱- در بیان ابرار الفرج مدنی ۲- در بیان لامسی  
مؤلف ۳- مجملی در قوانین (زهنت وانی) از جریانها

موضوع

شماره قفسه ۱۰۶۵۶-۵

بازدید شد  
۱۳۸۵

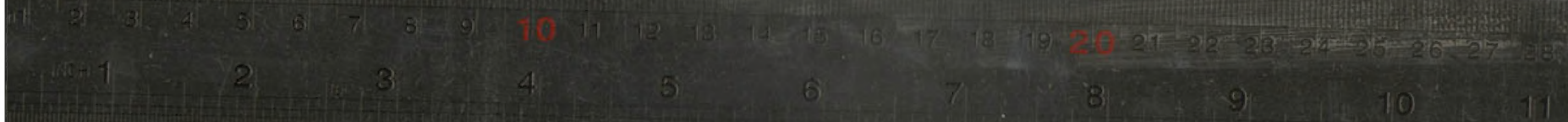
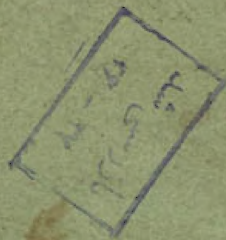


50

١٠٨٤٦

١٧١٩٨

الدرج







بسم الله الرحمن الرحيم  
 باده نوا ابوالعج

خود کو از نه پادشاه ترا نامزدین را می زمین و زمان را  
 آنکه چو اونا خزان و حکم قرآن است هیچ در بنوده هیچ قرآن را  
 دولت او را بی فراخت که خورشید پیوسته انداخت که در سایه آن را  
 بیست او افشای خورشید که دریا روی بدو داد و نافت بازمان را  
 در سر محض فصیح یافت به کعبه قاهر و صاحب زبان نشان را  
 هیچ جهادش بطول عرض بطور قالب نماند است راه کاهن را  
 مویک بخور او هنوز بهر همت برین افغان همی خنده فغان را  
 کاشن سمنش سبده که خزان خاند بر او کل من عسلجان را  
 پینه بر مایه بر سبک او چون ز کینش تنی که آستان را  
 بسینش بر لاک صادر و غول بنار و بخند لب میان را  
 عرصه شطرنج بود ظاهر سبک حربه در او قلمه و فوج کوان را  
 لعب سوار برین پادشاهت زد و کوفت آن که در هر گردان که مایشان را  
 هیچ حصارش ز حول چرخه کرد سجده برهنه برهنان را

جوهر مهر است نه خنده که زینش داد لوق روح لبان خزان را  
 روی لغزش کرد و بند و منش سوسی کند زاندهای اغان را  
 رای زنی بر بود بر در هسل رای زن سپهر گفت که احوال را  
 کاهه امی که برین زود کراش لغند از پای حصن درستان را  
 دامه بگری که موج شایگه کینش بر کند از پنج جرم کوه کلان را  
 طافت نمکوت آن که کراش کوه صمدیک بود و غوطه داد جهان را  
 خیزد غمی ده که کاه حیدر مر حیدر جراین نمکوت خزان را  
 رای تند بر بر فکده بر دست خشم زد و چه کور کرد نام زین را  
 چون طلب خنده کرد برین زین ناره کین جویان زان را  
 کین روک را که مهر خزان او داشت برده او سمنست و کاه جهان را  
 سینه شرا که کور و کوب او بود کینش خدا کرد و سود یافت نما  
 ای بهر هر دو که عصر مقدم عصر مدافع تو یافت پیکران را  
 به سینه زده نگر بگاه شب رود دعوت خورشید زنده شریان را  
 منیع کمان در کشتا دین تو کینش نیر به تیر امتحان کرد کمان را  
 جزو که آورد و پس صد که از غروب هر یک از ان دام نمکوت را  
 مسلخ غزنه داشت غصیل بیان کرد مایه عجاز و به شکل بیان را  
 تاشو در ز کینه حسن بیکار دل ز قباس دل شمع جهان را  
 دین تو آباد و دودک لایا د عمر تو را کسته بهر و دخران را



کرده چنانست بر سرفرازی عاقبت حجت و سرطانی را

وله ایضا

با دیوان بر کشید و صبا معتدل گشت باز طبع همرا  
خاک و میاننده است و صبا جانور گشته صورت و صبا  
سناخ چون گرم سید کوچه بر بند گردن همی عسلا  
سبزه اندر حایت شبنم سر بسنی کشیده بر بالا  
ابر به شرط مهر و عقد گشت حامل بلو کو لالا  
اسکندر از ششم ان همی لو کو تا رسیده بر محرا  
چشمها گشته غنچه گل تا به سینه حال خسرو ما  
بجزها بر کن ده سرو ادر تا کنه بر کمال شاه عسا  
میر محمد سیف دولت دین آن یک سیرت ملک سیما  
اندر اندر اید نظر کرده است سوری عولش قضا بعین صبا  
اندر اندر ازل کر گشته است بر ملک پیش طالعش جزا  
همینش جوهر است از آن همیش عالی است از صبا  
هر کجی پس از سر خط هر کجی جوهر از صبا  
سهم او در عدد بر فراموشد گفت ازین اکل گشته ام جدا  
گشت با جسم او گویند چون گشت طبع او همی تنصفا  
ای متابع ترا سپارمین وی توانی ترا جود سما



کر ز مهر نو دام ساز دل اندر اید بام او عسلا  
وز جو دانه به کمر درج دانت او مهری سبدا  
تا برادر هزار لعب همی در شبان روز کند خضرا  
همه امر و زبانی دولت باز به سینه با فردا  
و هر پیش لوبانده و سکنی  
جمع پیش لو کرده گشت و صبا

نور و جوان گردید لبر و جوانرا اید جوهری سست منبر او ز ما  
هر سال در این فصل برادر و ملکیت چون طبع جوان جهان در صبا  
کر سناخ نازک بود بر یک دین که از برک نواد او قضا سناخ نو از ما  
انواع نبات اکنون چون نور جوارخ گشتن لبها مبد ر کند از ما  
مرغ از طوطی دانه جدا ماند که دانه در خاک همی سیر کند روی کار ما  
بگرفت گشته چمن بر کد ز باغ چنان گشته ساره که از کاه گشتن از ما  
ان غنچه گل پس که همی زو بر با از خنده زو دین فرود بسته و ما  
دان لاله که از خرمن ناکش خسته او در بران انب و انعام ز ما  
شا همنه علم که سواد است علم عالم نرو عادل ترا را و انی و ما  
موجود چمن که که گشته جهان در ناهید است او حکم فرا از ما  
چون سیر همی گشته نو کرد و نسل نام تا زوی عدلش حکم او در کار ما  
به طالع او عقل ناهید با طبع بنجد مر او عقد به سناست ما



چاکر و زیبا تر از آگاه سوار  
 کیقت نشسته سخته نفس لک را  
 ساکن کند طبع هوا پای و  
 گزیده کمرشید هی دلت و غنای  
 روزی که اهل سرشود و طلب  
 روی که اجل سست و در پنج پندار  
 کبر و فرخ روی البرک و سوار  
 کردی که عدیل ایدر یک پانز  
 گاه این جگر جفت بود بالف نور  
 گاه ان بغض بار شود با دغرا  
 ابر کشت و در درار و کشت  
 چون شاه برادر کشت گز که از  
 از نبره او سینی بی لکمی او  
 او خنجر چون شیر علم شیر و  
 همسر او چنان در معین بود و  
 این دولت بایسته و این کج  
 تا اندک و فیض و منت رند  
 جز در که او فیض و ملک و خا  
 الله را

نت با نظام ملک و خواص حبش  
 باد و دست عد و سخت و حبش  
 چون ملت از رسول پاک سنده  
 چون حرا از خدای پاک نشین  
 چشم بختیاری و در چشم  
 چشم کاکل و در چشم حبش  
 کوته دعای و خنجر که در سکی  
 کوته قصه و خنجر که ای بر حبش  
 کردن ترا اسکا که کفر و بی سبی  
 است و نقد و لاله هند و حبش  
 هم میشد باید کردن که در حبش  
 بر پا و خنجر از نزد حبش  
 ایدن نشیند ایم که صاحبان  
 هند و کسکی ملک و تو حبش  
 کز روی غش کینی اندر جهان  
 اند و هنر تا متر از صد جهان

ایمان را

دیدار خورشید چشم زنده زنده  
 در کوشش او نهاد و فضل حبش  
 گرامان بدر روزی چنیز  
 نایز و همیت تو مکر اسما حبش  
 اقبال خشن که در حکم تو کرا  
 ناله نبرد و ادب کس حبش  
 اسباب شکست و در صل و عهد  
 فرمان تراست که ای کس حبش  
 سحران خدای که سجاد و پادشاه  
 این شغل و این و این و این حبش  
 باز آمدن با تو هم سنده ان  
 با عالمی و شغلی و به حبش  
 اندر بنا عدل تو اکنون این  
 بر رک محرمی بود اندر حبش  
 دزدی که ره کفری بر کرا  
 آید چه در رقه بره کار حبش  
 پس کردن که کردن چون کوی  
 کرد و همی ز صولت تو مهر حبش  
 خوار و خسته بیدار گشته را  
 چون کشت و شمشیر تو را حبش  
 تا در جهل بنا به حاصل نسیم  
 کس لغتی بزرگتر از زندگیا  
 پیوسته با تو و بار و کار تو  
 عز و کفایت مملکت و دای

و دور الله  
 عالم شکسته خشم تو را در دل آرزو  
 دولت بخنده حکم تو را خوش غنای  
 مرقد

امروز نشانی از پنه فضل و کرا  
 و امروز و فانی است عجب و قسم  
 زیرا که در او بر شرف کوه هر آدم  
 نقد بر کسی افت کند عجب قسم  
 منصف سعید اندک و با فضل  
 زو بر کون است عجب و قسم  
 ان و در جلالت که ز نعمت سینه  
 شفا نرا زاد و کده ارباب قسم















خبر بنان روح تو از تو چشم تو  
نشسته به مجلس که چون نشسته است  
ای در چشم بجهت دای و عجب امیر  
ای هر دو نفس را بهر خاک الرقا  
عون خدا و سستی تو بسال و بار کرد  
بیرون و سستی لشکر بخت نهاد  
باک است نفس خبر تو از روی و از ریا  
دور است که غرض تو از لاله و از شرا  
تا بر زمین نباشد اما به حیات  
تا بر سحر شیر بود برج افتاب  
از بخت هر چه جو نام بزرگ جو  
وزد هر چه به عمر عزیز باب  
چون اسکان برندی با دشمنان بگرد  
**وله نور الله**

چون مشری بخوبی بردستان بناب  
گرفت مشرق و مغرب سوار نشد  
رلبوده حاصل راست قرار نشد  
همی گنج باد و همی شکاف خاک  
بچینش اندر دود و بخار نشد  
بخش و نزهت جهان در بخت طاعن  
نیافت اصل و مستعار نشد  
منه دگنی چون هر در کنا رزمین  
سبحر ملک من در کنا نشد  
بکارزار منته پسین این سلطان  
کنه کار کار بود کارزار نشد  
بر بخار و بر سوی این دشمنان  
که موم و مخ شود بخار نشد  
مگر در کس شکان نشد  
بدان کرد که در کار نشد  
مگر سبب همی چشیده است شد مو  
بدان کند حذر از رگه نشد  
ز پس رفتی خداوند است سبک  
شمار نشد و آب نشد  
عمر دست این طاهر است که نشد  
ب راد پس از لب نشد

بها فضل بزرگ که نشنید را  
مگر سبب حلقش بهار نشد  
لایطیب که می که جهره نکند  
مگر سبب حلقش بهار نشد  
عباد خوش و این نه مغیر دارند  
بله نه مغیر آید عیب رانشد  
وفا و خوش و خوش نه محفل باشد  
نغمه محفل افند و غار نشد  
همی شمع تراید ز کرد و مرکب او  
حصار منزل او از حصار نشد  
همی شمع تراید ز کرد و مرکب او  
دوار و شمع او از دوار نشد  
فروغ نذر بار کار نشسته و نذر  
ضعیف کرد سبب افند و غار نشد  
بزرعش که از شمار مودش  
بزرعش که از شمار مودش  
چرا که دارد با حوز و غم او  
که عرق و خون بر ز کار نشد  
ز کین و مهرش چون خلیج و بحر  
همی فراید خلیج و بحر نشد  
بدین دو خصل دنیا فتنه و گشتی  
قصایح کران بود و غار نشد  
همیشه بکجای چون در آید و برود  
ببند و لب بود و غار نشد  
بسود و غنی با در و کار بقتل  
چنانچه غنی بود و غار نشد  
حسود و بدل دیده سال و مرده  
چون شمع و شمع در نظر نشد

**وله طیب الله**

قبول یافت هر چه از حلقش  
و چه گشت هر چه از حلقش نشد  
ازین جهان بهر کز آشتی شد  
دوی ترند همی و دود نشد  
هر که به خشت و زمین که بند تر  
چو باز کرد داران نشد



همان کند که نه جهان کند که کند  
 بدو دوزخ و جهنم خوارانش آ  
 شفت و عجب مغرور آرا  
 بچول وقت خولین این دو جهان آ  
 بزرگ شاخ قوی سنجید و بطفیل  
 بطح طفلان بشیر و درانش آ  
 چو چول وقت و لغو فارسی بینه  
 بطح و کینه الله اگر انش آ  
 مطاع جانب صدای کجوار درش  
 طوفان به بر سبب معبرانش آ  
 چه جای ازاد منعی که بکشت  
 بگاه و نمک او برابرانش آ  
 اگر نه توشه جود و سخاوتش  
 بکجور و محرم شود به انش آ  
 بچرخ همایت بکفایتش  
 بطل و بیست سجده و پیکرانش آ  
 بزرگوار بکشد جهان دارا  
 معدی تو به پس و موخرانش آ  
 بخت قدر تو به پسته قدر نور کهن  
 چشم عقل نیاید معبرانش آ  
 نو که حکم تو را رام کند و تو بگر  
 نو که امر تو را نشد سخنانش آ  
 زختم و غم و لغزشی و لغزشه و کوفه  
 ز بکس و رفتن و جودی و انباشت آ  
 بر نر و زلفه است که بکشد  
 ز آب و لاش تیغ تو کوشانش آ  
 منور طوکان خوانم شب م تیغ تو را  
 که تو برادر چون از دها سرانش آ  
 زان خطا که نیست همی نیاید  
 بنیاب ضعیف در کوه و در درانش آ  
 که از دایش کمتر نموده و بدید  
 ز حسن و پند تو کانون و غزلانش آ  
 بعضی پاک خدایی بونی هم بکم  
 ازان که تو افکند درانش آ  
 بی سلاست و این است بخت کینه  
 بر او چه پاک ترا که نشی درانش آ

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 اللهم صل علی محمد و آل محمد  
 و عجل فرجهم

بکثره

همیشه که در جسمی بعضی برنا و در  
 بدو ای نشود پیش و درانش آ  
 لغات است جسم که دارد و این  
 منفذ در کاه و اندر برانش آ  
 بختنهای چنین بعبه های حسن  
 بکینه طبع او ز جام و درانش آ  
 عرب و آسمان حق گذار است  
 عجم را افتاب به دار است  
 ملک مسود و از آسمان مسود  
 که صاحب عالم این روزگار است  
 همایون خسروی که عدل الهی  
 بخت ملک او بر برکات است  
 نظای که کمین با طراد است  
 هنرهای عظیمش بهوار است  
 بران همیش معراج پیما  
 عقاب دلتش نه است کار است  
 بر جودش خراج لبر و نازل  
 بر قدرش عزیز و سحر خوار است  
 نه بجز جود او و سوار عبده  
 نه بیع با کس او را گذار است  
 سپهر از وی بس بکشد  
 جهان از وی جهان مستعار است  
 ز دانش جان شیران در کشتش  
 ز دانش ران کوران بر کار است  
 همیش در عقد ملک الهی و جان  
 همیش در حسن طاعت جود و دار است  
 جهان فرغانه که غلبه غالب آید  
 که کفنی امر او فضل محب است  
 جهان در کینه همیش کار می آید  
 که کفنی محرم او روز شمار است  
 همه احکام کمین از دیده  
 همه ارکان جزایش استوار است  
 ندمش کوه و دریا و آسمان  
 حاشی این و دنیا را همه صدار است

و له



کج با محو و برهان دل ل کج با سحر و برق ذوالفقار است  
 کج خا که هر مرد و پادشاه کج اچ که بر تن سوار است  
 ازان بر پشت پای را بنیزه درین در دین کیوان شرار است  
 ازان بر جسم بطارک نظار درین در مغرب جباران عمار است  
 خدش حرم بچکان بکین در هر کوه و حری جان سبار است  
 شیاران دایم شگفتی فکرت که سلطان از کنش سفاک است  
 کمان رسم و ستان بسجی که از شنبه که بر من شهر بار است  
 فزاران به خوش خجیدن ماندن کشند صفت کمار است  
 شکی بیل که درین کمر کن غم آن بیل که درین هر کار است  
 زمین را بکشتی سکنده هوادارانش قد جبار است  
 نقد چون کرد که می در کمال سبک چون که بادی در بار است  
 شکر از در دین با و پروردگار از بیک و ارشاد منته خوار است  
 جاکل حریف در محراب در بر دگر جلالت ارشاد است  
 بخت فتنه کاخ خلعت او همسایه سینی سینی در محراب است  
 بیارای رادی ازان شایان کجا بخت کز آن که دکار است  
 کز او ده که ازان کار داری که بر ده که سلطان کار داری است  
 کز او ان فخرش دید و میدان که کینست گفت اندر کنه است  
 چه میدان همچو بیل و اسب و مردم چه میدان عین بند و کمر و دار است

الغز

نو کفنی عرصه شطرنج نیست که در عرصه درویش کارزار است  
 همیشه شکار دین اسلام زجاده و منزلت با و دین است  
 عجب اندر قهاری با دشمن که دارالملک او دار الفوار است

و لاله مراد

که بخت از جاست اقبال کجاست از خدمت محمد پیروز احمد است  
 بحری که صبح رزق کجاست صحرای که صبح ملک است محمد است  
 بادل طبع کرم او اقبال بیدار صبر امر صبر او ماه نقد است  
 هر فتنه و خوش خجیدن هر فتنه و خوش درع غرور است  
 کوه برای صبح طوق اقبالش چون کرد حرفه با شمشیر است  
 پیش برای فتنه کجاست چون پیش خشم افشای نفس زور است  
 شمشیر برای ظلم شیا طین بر دوا بیکه نیم دره عدلش منهد است  
 کرد کس جاد و شیر است نری در درخت افشای شمشیر است  
 نفسی است نفس است در فتنه کز اسما که کرب عبدولین مرقه است  
 عرض است عرض است او هر صفتی که التماس الهی است سند است  
 کینست شنبه ازان ادقالبی م کردن خوش کشتن او شخص است  
 دریا که در کوه را که کدر در با سراب فتنه و مهتاب است  
 تا در شنبه است وجود هلال او زلش به به دین است مجرا است  
 اندون چه بزم کز آن بود در آب که کرب هر صبح مراد است



واندان نمودند آنرا که نیکو  
 کوی که میج نعلین دندان برآ  
 ویکجایه جو آمد لکسن که سکه  
 بر که سکه در محمد است  
 از حرفهای ابجد جرسش را  
 مانند زجر که خوش است  
 با نیکو راه دولت به سال  
 شیرین جگر شد و جگر هر در  
 آموه دار در هکات و اسرار  
 آری چون شغل در آید  
 تا بر جگر عظم نعلش لوح را  
 دایم قسم که زان و نه آرد  
 پانده با و صحت ظل پیروز  
 کس دایم طلوع غر محمد است

و لفظ صبر العبد

ای بار خدا که جگر چون  
 نام که سکه است به که سکه  
 کردار تو در جسم جو اندازی جان  
 و بار تو در چشم جو اندازی جان  
 با و جسم او اسرار ملک روی کنش  
 به عدل او است بدار که سکه  
 جو است آن که را بعد از غلام  
 ابر است گفت که زدی صبر  
 جوید عطف تو خود را عطر  
 جویدی که نشسته که خود را جویدی  
 قدر تو برای تو هستی و در سر  
 زان است که چون کمران بر آید  
 دانسته اند من که لعلش تو بر  
 نگوشتی بر که شتر اند نشسته  
 در بین دولت تو عرض است  
 این در لعلش کرده این  
 به جوید طبع تو در چشم که سکه  
 سطرای ز تو هر هم که سکه  
 ناری ز تو خود است به سکه

اکادانه

آنجا که توئی و هم به بیت نهاده  
 و از آن که توئی و هم به بیت نهاده  
 این بنده جگر است که سکه  
 از سیم رخ خاوه چون رخ سکه  
 کم را و بنده است که او را سکه  
 کم را و بنده است که او را سکه  
 نالیش پیش بیدل آن که سکه  
 نالیش پیش بیدل آن که سکه  
 در لعلش بنده که محمد و سیم  
 محمود و سیم که سکه که سکه  
 که صورت خا سیم و خا سیم  
 پس بنده به سیم که سکه که سکه  
 تا حکم غم پندای بر لوح بنده  
 تا بد و سیم و افان و زنده

و در لعلش از دولت تو در خا کوه حوا  
 و در لعلش از دولت تو در خا کوه حوا  
 و در لعلش از دولت تو در خا کوه حوا  
 و در لعلش از دولت تو در خا کوه حوا

جشن خنده فرور دین است  
 روز بازار کل و لعلش است  
 آب چون لعلش عود افروز است  
 با و چون خاکه غیر اکین است  
 باغ پرست که از بهشت  
 لعلش از است حور لعلش است  
 برج نور است که شاخ سخن  
 که کهنه است به بر دین است  
 کرد لاله ز فروغ لاله  
 که لاله است که بر دین است  
 پسته از سبزه و از جوی درخت  
 چون زمین لعلش زمین است  
 اسچین یافته در حوض ازبا  
 همه بر کار حور حور است  
 بط چینی نه پیاده است  
 با پیاده است که لعلش است  
 بچه اند لعلش عالم  
 که سیم و دکران لعلش است

محمد لعلش و کوه



منده اند ز بید منصور سعید  
 که هم از خسرو داری شیرین است  
 دینون شاهای فخر فی ملک  
 بر شاه عجبش بکین است  
 در لفظش چو بشاخ آئینه  
 من خطش چو منکر شیرین است  
 روشن ترین دارد فلفش  
 که چه زبک رسم تنین است  
 خرد این کف راوش دید  
 مایه رزق جهان گفت این است  
 چو بجا در کفشش بین با  
 هنر اندر کفشش نفسین است  
 آن دیر است که در جزا تیر  
 بار سوش رسم زرقین است  
 دان سوار است که بر گردن  
 پیش او چون زین بر خیزین است  
 نه چو او بند مانند او  
 او نه و هر که خواد فرزند است  
 که بر دل چو دلش بین است  
 اگرش بر چو پست بین است  
 هست مخرج نه چون حدی  
 هست تمام نه چون چین است  
 جنگ در همت او زن که نورا  
 همتش رهبر علیین است  
 چو او کعبه زار شناس  
 که کعبه کش نه در روزین است  
 تجریر بالشت آفتابش دار  
 که ز تابیدش دارش بین است  
 آفرین با دران نفس گز  
 چو او ز در نفین است

و تقاسم خسته با دشت نفس  
 تا دماغ خسته با آیین است  
 روزگار عصر المور است  
 خم ازاد است خیک مهور است

خیر ناسوی باغ لبتنا  
 کوفی و میوه اندر او سورا  
 سبب حسن چو کوی  
 با چو خواسته بر جور است  
 خوشترش ز دوجوه  
 طبع هر طوطی که جور است  
 شاخ امرو که داند  
 دست دگر دانی طسور است  
 ناز از او نازدانه کنده  
 چون غربت غنای تورا  
 ناز کرکس لغو ز کس  
 جام زرین خواجه منصور است  
 چو صاحب عالم که عالم  
 نازاک است مهور است  
 غیب از غفد علم او بر  
 هر چه در حد لوح مهور است  
 کار دنیا و نفس غنی  
 بر جواد و خفاش مهور است  
 چرخ با اوج قدر او ناز  
 بحر با موج کف او زور است  
 نظم لفظش چو هر منظوم  
 نه خطش چو در سورا  
 نفس نه طراز نه شدا  
 حد هزاران زور است  
 کرد با اسرار کینش را  
 تا ابد باز کونه در دور است  
 ان محصل است برقی حدیث  
 که تجلیش کند طهور است  
 وان نه با لای نقاب  
 که بدو دیو ملک مهور است  
 هر کس خج نه با لای  
 آهین جی انشور است  
 بود چون انانچه بیک  
 نیز چون انانچه جور است  
 سیه در نور که زید سی  
 جرم او بین کدرت در تورا



درست اندون کند دارد  
که او که قضای معتد است  
شکل او به شکل بر جری  
سبک سبک شود که مجرب است  
فان فی لیس فی مبع  
که بر او داغ خواب معتد است  
ایزد از عرض خواب او  
هر عرض که مراد دارد

والا کج را حسم و  
تا ز من را ز دار و کجور است

دلیل لغت حق خشم نه بر است  
از او هر چه سبک است از او می  
یک جوج میان مایش که لب  
جهان یک جهان برده اند که  
ز غده فاش به سلام در کت نه است  
چنین کتیش در غده از او است  
در است چو بیدار در است  
و لیک نمی عمر خشم به است  
دری که حسم به زلفت از او نظر است  
کوشش بی کوی که خود است  
جهان بر در جسم از نه است که خود  
لحان برد که در او روح لرزه و است  
نه هر که مکتب غیر و مکتب نه بود  
که در حقانی علمش دانی است  
چند شبر و خشم بن چنگ است  
چون خ میوه هر است که خشم است  
جلیل در خدا که در جلال است  
سبحر کسبی بین از فاش است  
ز فرد است و در شکوه خشم است  
هر کت و ال در دهان است  
موفق که ز جوش ستاره در خفت  
مطوفی که بغض زمانه در است  
بکار ساری طبعش مفید چون  
بکار ساری را پیش می چون است

نالی

موفق آمد به خشم کسب است  
که حسم او که قدرت و نیز غش است  
در اندون که جهان در پیش است  
دران میان که سبائی است  
نه در لفظ است نه عقدا لغت است  
نه فضا را بهر است نه حرم اطلت است  
بر خرم میده کند شخص نیز شمشیر  
اگر چه است و است از در است  
فضا مشق بهر سنا و کز شرا  
از آنکه تن را تا نیز کزین حد است  
ای عدم نظری کی وجود عدم  
ز چون کوش کی بهوه و کی عرب است  
نوی که از تو و از رو کار همت تو  
جهان بر همت عاقل تو در است  
خط که کرمی تیغ نو بد و نیری آن  
چه کف کف است از او است  
خدا ای سحرم نو خون عدو به است  
اگر نه چون کز از او نمی تر است  
جهت باطل است و همت نه است  
همین خست است و همت نه است  
نشاط و در طر حجت طبع و یار  
کوشش و در طر حجت طبع و یار

و لا یضاح

ای نام کو بخشد بخشنده ارواح  
آیت سالت الفاس و الواح  
بر نامه دیوان هنر فضل و عنوان  
در کشی در بای سخی رای و طاح  
الغام تو بر خسته دل سالی هم  
حک تو بر فضل در روزی تفتاح  
چون قطب است عرض تو را چشمت  
چون جسم فرزد که تو را سر سیاح  
اقبال تو خوانند بر اشباح  
کرنه کند این قبال بر اشباح  
مستبیار که به تفتاح و دیگر  
نخسین تو اندر تو ز لوی تفتاح



در جاده عرض تو مستحق نهند به  
 هر چند که به چشم سحر آید سحر  
 تو چنین بگفت آنکه از خیمه بیرونی  
 ملاح بدام آرد میاد ملاح  
 ناخوایسته از کج عزم من است  
 ناخوایسته خیزد هم از این ملاح  
 نا آید به سنج تو باز گرفتار است  
 از اراده است بدو صفت کالج  
 که لطف بر آنکه از مریز نبد  
 مریز تر از سحر نو بر مریز الصاح  
 و چشم تو افروز در صبح نشد  
 بر آینه صبح بهنگامه صبح  
 در پی درختی است چنانچه در کوه  
 ان لمن جوشنده کوشنده کداح  
 بهیهات است به چشمش که آید  
 من فکته پس جوشندگی طراح  
 کرد یک کند حلقه آورده خوی او  
 پس بر لکری دایره کلام جوشند  
 که بکش نشسته بل در خط او  
 که دلشده بیعت روی است آرد  
 انی که رسیده است بنای سید  
 امر تو دهنی تو باد با صحرای  
 از فضل تو که رسیده ایم به کف  
 زمین باد به مال شوریده قدح  
 ناردی بکنار نهند این اسلام  
 تا نشسته ایحسان کند نسبت صفاح  
 اندر عمل خبرتی بادت کوش  
 و اندر امل خلق الی بادت مراح  
 دست تو و طبع تو زود رسد  
 به بسته ریخته زده و باقیه راح

وله طایب الله عز و له

شاه داردی بخت کلکون باد  
 خوش آن بر او هم چون باد  
 هر نفس حوص خوش افزون آن  
 هر زمان خبر خوش افزون باد  
 ان فی کل

اخلاصش چنانم او سود  
 افشا خوش لطف بخون باد  
 رود اسلام نور ملک او  
 بر شکر کفر از او بشنود باد  
 شند اش جهانش را  
 خانه چند رای کا نون باد  
 وارث او که جفت ضحاکت  
 لبه فدای من سریدن باد  
 جرج اگر جز برای او کرد  
 الف استوای او نون باد  
 در جهان جز لجام او باشد  
 خوش در کمالش افعیون باد  
 کج کان خازنش نه برای  
 خاک خورده جو کج قارون باد  
 در که نامش بر او رسم شد  
 از عیاق قبول بیرون باد  
 از دای زمانه را امرش  
 دم انشون دخله منون باد  
 قلب او بر قالب خشمش  
 حبس ذالنون نفس ذالنون باد  
 فتنه بر جواب این او فتنه  
 به چنین ماه دل مغرور باد  
 از در حق جود او دون است  
 این بغایت جود آن دول باد  
 تا برود به سحر ز حال النون  
 روی خشمش رنگ النون باد  
 کاودوشی عمر به خواش  
 بره خوان منبر کرون باد

جشن و ایام عید و عزم سفر  
 هر سه بر شکر بار میمون باد

خسرو انجنت پیمان تو باد  
 فایر روم قصه مان تو باد  
 مشتری نامور بنام کوش  
 لبه دی جالوز بجان تو باد



صبر کجوان و نرسنی به صبر  
 از راه تو دهنان تو باد  
 مبنی عدل و خطبه الفاضل  
 در زمین تو دهنان تو باد  
 شجر دولت سوا فن را  
 نشود در صحن بوستان تو باد  
 جگر نشنیده می لطف را  
 آب از چشمه سنان تو باد  
 روشن سرعان به چشم آید  
 همه بر شتر زده گمان تو باد  
 لاف بر زبان بیان نموده  
 همه از قضا گمان تو باد  
 هر چه در ملک روزگار آید  
 بذل آن بیشتر بنان تو باد  
 هر چه بر عقل منتهی گردد  
 کشف آن سخنه بیان تو باد  
 لب دریا بوج خیر اندر  
 حاکم در اوی جان تو باد  
 جرم مدح و نال بدر بود  
 نفس بکران در حق خوان تو باد  
 اگر قضا استمنان بوساید  
 اوج قدر تو انتم تو باد  
 در فنا بر جهان بخت یار  
 عرصه فضل تو جهان تو باد  
 تا که صحبت میان طلبه  
 کمر ملک بر میان تو باد  
 شکر شکر نعمت ارز  
 قسم کلام تو زبان تو باد  
 فتح قسوق و جیدت ه آور  
 اصل بهستان و بوستان تو باد  
 آفرین بر شاه و جنش شاه  
 جشن ملک آرای او هر ماه باد  
 دست بذل از کج او گناه  
 دست دخول از جنش او گناه باد

ای امان

رای کردن قدر او را باج  
 اوج کبر ان همه را و را که باد  
 آفت لسن به یغوش خاک کرد  
 واسطه لسن قبه خواجه باد  
 سیر فرشتش در بلاد حاصل کرد  
 هسکندار ابد چه سیر باد  
 کرسنه به براق چمنش  
 اوج خواهد اوج او را که باد  
 در پناه به سحر لعلش  
 جنت جوید شیر او را که باد  
 در قه ای شرق و غرب از غم  
 سال منتهی و کارگاه باد  
 کینه به راز و لجه خبر بشیر  
 رست به پیش و باد افواه باد  
 شتری به عوض او چنان گشت  
 عرض او به شتری به سر او باد  
 در جهان فتح او ایام عصر  
 در جهای مدح در افواه باد  
 روز جنگ به پیش او چو چنگوار  
 پس خردین عادت به خوار باد  
 دم زده کز دم ندیدی در غل  
 از دنا در حوب او چنان باد  
 چون چشم او ان کسری در خط  
 بر خشم فخرش غم درگاه باد  
 چون بنا به لغش مهری در جگر  
 اگر جنس دهد و بجا باد  
 اگر از فرمان او کردن کند  
 شکسته زویر و دل و ای واه باد  
 و او خوش دانند راه کهنان  
 به سحر روی جوید به گاه باد  
 تا بود به نفس نالان به جفت  
 حاسد شرا ناله و الفه باد  
 روز غرور و جشن غم فخرش  
 که لعلش کرده ناله باد  
 اسیرین بر سر و بر غرور او  
 اسیرین به جشن و جشن باد



باز آمد اندک بک بر آگاه گشته  
 بر پای ظلم و ستم او پای گشته  
 بیدار بود فتنه گزین گشته ز خاک  
 باطل بسوی خود سواری میآید  
 زان پس گیسو بدو بر سر گشته  
 باران چشمت ملک بر خوار گشته  
 نه تیغ بر جان چخت دور گشته  
 آن شد که هر که تمسک در جبهه  
 شاهی که لفظ بسوی ملک خطا گشته  
 او را سر که سجده بر فرض افتاد  
 کس را نه در کمال از تو گشته  
 نقاش چشم هم نشاء بریده افتاد  
 اول که شایخ کل بود آمد از عدم  
 چون است بر سرش خمر و بر آید  
 ای که خسته گیسو ترا شد  
 کینه بر سر تو بر دل عدو گشته  
 بنمود برین چیت نه خالص گشته  
 بقطره کوش هر نوهر جهان رسیده  
 انفسه اصل نهند و می شوکار گشته

بگذرد ز هر کس که کرد دل بمرور داد  
 بنشیند بر غرور بود بایدار پاش  
 احکام ملک شرع بنواستوار  
 چنانکه در آبرو سل استوار گشته

در البصا

نزد فضل و فاعده موم و رسم داد  
 رایش بفرق اندر جرم منور است  
 به حکم اولیغ بر وجه باد خاک  
 عقل او بنده او است لیکن گفتیش  
 زو بخشید از اجده ملک بنمود  
 بر خواستش و خود یکبار خودم  
 بنمود خالصت بهر اکتفا کرد او  
 بار گشته ده دار همسار کار او  
 این غرور و این برادر این جاویدان

در الموعظه

عهد به پادشاهان سران گشته  
 اندازد را بس از ایند  
 اندک نهند از بر سرش حق  
 کینه شجره و نام رسول  
 عرض او را هر کسی گشته



اینچنین عرض را شگفت باد که صدای مصطفی باشد  
 افتاد بر آسای او که آواز او گفت که اینها باشد  
 گشت زار فیض او که در آن گشته عیان باشد  
 سحر با کف او شمر شمر به گو به جسم او به باشد  
 طبعش از فضلها به باشد چش از برد او باشد  
 کرد که فضل بر کسش خیزد به کسش تو نباشد  
 نور که غیب صافش باشد جمع ارواح غیب باشد  
 چاه که چاه او طلبه سال مرد غم چاه باشد  
 هر عصای نازده کرد هر کجا که نه کعبه باشد  
 ریکی دشمن خود خورده اگر از قدرش عطا باشد  
 بد امرش که دشمن آرد اگر از طورش سپاس باشد  
 چون بند بر آسمان و زمین را نقد بر بافت باشد  
 غم و خوشی بخشنده آسمان و زمین سپاس باشد  
 بطبع خلق مصطفی که هر چه در مفضل باشد  
 مهر او در دل آن بود که صورت نفس آن مهر باشد  
 زان بر شرافت افراشت همه اقبال بر او باشد  
 ز چش از توبه روشن روی بر مهره فنا باشد  
 کی بود کی که دار نقد را منزل فرستاده باشد

آلسی را

نه نشسته از چش او دیدم هر چش آدم روا باشد  
 تا جدا نموده ام مجلس او صحت از من چش باشد  
 سجده اندیش با رسم کرد خداوند رافضا باشد  
 تا زیم دلم فضل او نورم بدعا که به ربا باشد  
 گویم ان لغزش دهی بیا که کس حسره او لاف باشد

وله طایب الله

ش تا ترالت کبشی مرید باد ایام نیکو تو ایام عید باد  
 بر خفته که بیع و شرا افترا کنند اقبال به کمال تو بجز من نبرد باد  
 زود آدای سعاد مکنت تو از سرور از دور ساقی بر من خط صد باد  
 چون بهر شمع تو از نور بر گشت بروی قیلا ده و کس مطلقا جید باد  
 بر من خط است عدل تو خطرا در امر و نهی خطبه و عید باد  
 بر حال و وقت تو الهام از روی بر رف و دور مشرف و هجرت باد  
 بی خار شایع من که زنت گرفته بود و بیج گشت عمر حیرت تصید باد  
 پائیده دولت تو به یاد بخت تو میزان عصرهای عین جید باد  
 بوسه گفت تو و مسو نام تو عنوان قهرای منسج مشید باد  
 هر ساله غره تو که فتوح است جلال چون سیر کرد خاله چش لید باد  
 خون در تن که از سر سر که اهل سر از بیم تو سرده چه خون قدید باد  
 کفران که در آن لعن را بسند و بهشت حق لغت است به لاف مسید باد



طبعی و عیان زمین را از غرق شدن  
 رایت معالج است و عوارض مرصع  
 بی حول نفس و قوت مستند  
 باطن حق طریقه که نفس طریقه  
 بی عون عقل و لغت تا به کفایت  
 دیوار هوا برسد که اهل نفس مرید  
 آن کس که نه در ح کوبد بر لایحه  
 هر قسمه را از آن جو شخص مرید  
 دان کس که نیست و خواهد در کوهای  
 هر لحظه از آن است سهند  
 تا چشم بدو موز محسوس عالم است  
 چشم بدو از کوه جلال عید  
 جای محال تو و جای معرفت  
 آهاده نزد جای شفی و سعید  
 در خدمت تو و هر چنان که در آن  
 در طاعت تو خجسته رشید  
 چون قریب بود هر حرکت بر نفس  
 چون سیر به مدت حرکت مدید

بال خورشید خواص کسین  
 در خود خواص مال خورشید  
 آسان از او برزق رسید  
 بخشنده خدا چنین  
 بسین دل غنی و کف را پیش  
 در فقر و ابر چنین  
 عطش نسیم خورشید کرد اید  
 در آن هر که که چنین  
 هر شمع نظم تر بر طبعش  
 هر صوالی در نفس  
 نفس نفس کائنات جهان  
 که کائنات حق نفس  
 عالم کند خوار من را  
 بس که رای او در زمین  
 کاند چنان که خطاب او  
 چون نفیض بود با این

کفین

کفین مراغ خانم حمید  
 دنیا و این بزرگسین  
 کزین کفین کفین نفسی  
 بر سر اسلین زمین  
 صعب پسین مرگ و دنیا  
 در حق او زین طبعین  
 کوه از صند او با این  
 آری صندش صفتین  
 هر که از این صفتین  
 کوشش مال کوششین  
 تا به کفین استین  
 تا در کفین صند کفین  
 بروی سوار با الوهین  
 کزین با کفین صند

بروی تخت باد سوزازی  
 کفین تخت آسمان زمین

میزان خلقت منم در روز جدا کرد  
 از روز زوایسند و منم را انرا کرد  
 بر تخت لطف و محبت منم را  
 چون هر دو حق و منم رسیدند  
 فی فی سبب آمدن منم را  
 احکام قضا را به و این حکم قضا کرد  
 خود حال را این صند کی  
 منم را در روز جدا  
 در ساعت او شمع کند شمع منم  
 در آن که جفا کند هر کس که جفا کرد  
 ای طبع ده درم زوایسند  
 که عقل خط کند بر این خط  
 بر خواجده عالم منم  
 کادش زوایسند و این  
 آن را صند که اهل نعمت عالم  
 در همت او لبه و فخر او  
 صند بر کفین معلوم جهان  
 زان کفین که زان خط



آن جسم منجمد شد و شکست  
خوایند بر او خند طبع روا کرد  
خوش نه خدای است طبعی حقیقی  
عبادت بدید که تکلیف حساب کرد  
آری چه سخاوتمند از او پس از غلبه  
شکست که باطنش غریب و غریب  
و است که در وقت او گشت کردن  
است با او را بس جفت عینا کرد  
و است که از خشم او جانده دهر  
آنست سیر و انجالی که در آن کرد  
او را و تقصیر است کردار و بدیدار  
این شغل کار را بدو انزل شد  
ای معجزه عدل تو با جادو فایده  
آن کرده که با جادو کفو عیال کرد  
از رحمت که در آنست جود زمین  
چون قدر دیدایش با آب بر کرد  
از بند اگر برسد حد که خدا  
این شغل تو اگر ارم حد اگر در جا  
نیز جود این است که تقصیرند حد  
گوید که اندیشه حدت نیز کرد  
جاوید لقا با دست با جود و بزرگی  
کاین غرور و بزرگی بقای تو بقا کرد  
بدخواه تو را بی هر چهره روی گلاب  
تا تو جوابی چون روی کار کرد

و الهی

نظام عالم و خورشید و فلک  
نصرت و استیلا و روی ظفر  
او المظفوفه مظفر ابراهیم  
که اختیار خدا است و اقیانوس  
سبحه و حمد عالیشان را که این  
زمین و لایستاقش را که این  
زخوم او است بر کرم خشم و نظر  
زخوم او است بر کرم خشم و نظر  
کننده چشم بدیدار او نه سوز و  
مناده گوش گفتار او فضا و خیر

از این

اگر شایسته است بیاد بر گذارد  
اینکه بختش با او لشکر  
و در فضایل غرض کوه بر شمرند  
سبک خا متین که ابرار اید پر  
لطیفهای عرض از عجز و خجسته  
همی بچرخ بر دهنش کف زهر  
که او بچرخ عرض نیستی بدین معنی  
خود چرخ نهشتی قرار بخو هو  
چون که گوید که گوشت را به خواب  
کسی که او را سودا دهد بکسر بکسر  
از آن پس که همی بر عدل است  
بخش راحت حوا و بچشم بچشم  
نهشتی چنان باز نهشتی  
هر طوطی و مرغی مشک است بچشم اند  
که در لغت ایمان و امرطاعت  
بر او شب در حکم بکسر کرد گذر  
که می که فکرش بر بندد و قدم  
کمی که حکمت او برکت بچگون سر  
زدهنش بر او بر گرفته بندد  
ز نظرش برین کن ده باید در  
خیال حبیب او که بر بندد عمر  
در او بعزت بگذر سال او بکسر  
بجوی آتشش از بندد سر  
روی خاک برش خاره گفته کسر  
نه سجده ساکن و جهان در او کرم  
بسیار با بر او بر او کرم  
چون شیر است شیر دلیر او بچشم  
چون شاخ اهر شاخ درخت او بی  
مظفر او خردا خدا و ندا  
تو را ستاره سپاسه و زکاء  
توئی که با دنیا به بارگاه تو راه  
توئی که خاک بزار در سجده تو راه  
ز اسن عدل تو در صید باز کرد  
ز صمغ تو در جنگ داده کرد در  
سجای جد تو هر آنی است نهرا  
نکند و عدل آبی است حسی کسر



هندیغین تو بر طبع سگد هور و  
 هندیغین تو بر طبع سگد هور و  
 هندیغین تو بر طبع سگد هور و  
 هندیغین تو بر طبع سگد هور و  
 هندیغین تو بر طبع سگد هور و

وله مناسبت اندر آه

ای بهار طرب خیال سرور کوهان شاه منور  
 روغن غنچه زلف بهر لعل هور  
 آب آفتاب ز غنچه و کوز خاک او خاک غنچه و کوز  
 سلی او ناله سوز دست بهار  
 صفت بهار به خوشی ال بهار  
 سده بهار به خوشی ال بهار  
 کوی از نایب مزاج ملک قبا است بر زمین از نایب  
 بقا سوز بهار به خوشی ال بهار  
 کامران بهار به خوشی ال بهار  
 زین محمود بهار به خوشی ال بهار  
 انکه جوید رهنمای او قیصر  
 انکه در دین کو و لغت حق  
 انکه از عدل او چنین شود آب مسکون در دم زنبور

انکه از عدل

انکه در ملک او جدا ماند  
 انکه در ملک او جدا ماند  
 انکه در ملک او جدا ماند  
 انکه در ملک او جدا ماند  
 انکه در ملک او جدا ماند

وله مناسبت اندر آه

ای ملک اقبال تو افتاده کار و بار  
 در نموده ز بر باد بهر قدر تو اسما  
 هر کس را در جود تو را میخیزد  
 عهد زنده عهد تو آورده بر کف  
 فارغ نشسته خرم تو از اجابت رخ  
 ناله سوز بهار به خوشی ال بهار  
 سلطان در اکسری به خوشی ال بهار  
 کبیری ال تو جوید هر سحر است اندر  
 انشای تو بهار به خوشی ال بهار  
 دندان و چنگ زده دلاکم و کف  
 شرق امید خاندان تو را انصاف  
 تخم نهال بهار به خوشی ال بهار  
 خوش در خوشی ال بهار به خوشی ال بهار

ناله سوز بهار



ابدان سبکستانه سرش از خاک کفی نیست خلد باد از پیش خیار  
 پیش از خیار خورشید که عود تابش لیس کشد و گذارد در دین سوار  
 محصم شایان ز بهر خاشی ده رخس کز آید از رخس زلف الف  
 با صداه که کند صد ملک نه اسج خشن و خورده که چون قد و انکار  
 شادمانه گانا اکبرن که از خزان آید شکر خاشی در زینت حصا  
 لشکر که سر سیر فرس و زنا که هر چون لشکر که قطره از پیش قطار  
 قنوج را و برسی را طس منه این با کفره الحار ان با زده نما  
 معبود منکر که از انجا که نکند بر پای پس لبه کجاری که خیزد  
 باز استین باغ بر آمدن چنگ بر ساعد چار قوی نجبه چار  
 شمشیر ابر و نهی و نهمان کونی در ان فصل و در دهستان سب  
 بهر لطافت اندر امروز نوزدی خوشتر شمع اندر اسال نوزبای

وله البیضا

ای سرور از عالم ای حضور ای اصد تو استوار جوده  
 ای تقدیر اسمی که نام داشت ای برای افتاب جزایه نوز  
 روزگاری از تو دشمن و بی محبت سید عالم و بسور  
 رستم که تو بر قوت و قبا حسنه ابر و شهنش بهر نور  
 هر کفار و کجی نزدیک همه کردار تو باطل دور  
 برق لامع کای خشم تو کند معج معانی کجی و بهر نور

بهر نور

شیر به پس تو شکار شغال با دلی عول تو نور معصوم  
 بنشین که تو در دم کوزم خوش رفتی تو بر سر بنور  
 که کجا می جایت تو شود چون حرم حامی و خوش و لیل  
 در کجای کفایت تو بند یوغ بر کردن صبا و دبور  
 در سیاق لجه خیزد رست روزند خواه تو ز غریب کسور  
 کار داری که جفت تو مهار کنند اسباب ملک از او مهور  
 بادشاهی است نفس تو قادر شده دلو هوا بد و معصوم  
 و یک مقدر در جرح با بخت دوی حسم تو آید از مقدر و  
 لوح محفوظ را همان نیست از دوف تو خیر و شر مستور  
 و یک ملک مصری جوف عیبت لون اولون عاشق مهور  
 نظم او نقش سحر و او نقش شرا و کج در او کج نور  
 زو هرسان جهان و او سگ روشن اسکان سب و او کجور  
 دست بر سر گرفته دالی طسم از جو تو دالی و چو دستور  
 گاه نفوایض کرده آمر مدل به جو تو آمد و جسنو و مهور  
 منما کما خد او ندا شترند از تو خشن و تو شگور  
 خشم جسم تو در نوب و عتاب دوزر کند تا مهور و مهور  
 گشتی جز لبه خیری عین کجی جز لبه وجود غرور  
 پیش مودف تو چه وزن کرد حاصل عرض حق لانا و دور



تا که ای مروت تیغ جسم در آن زنده شود  
فضل وجه تو را سبب شکست ریح بخت تو را سبب دقت  
هر کس جفت تیغ با دو ظفر محبت با دو سرور  
ساخته عرفت از هنر مرقد بافته عمرت از لب فتنه

والله اعلم

آدم آن شرع افشار و دنا اعدا آن ملک را بچین و بار  
خواجده بود که کار نامه سعد فتنه با بلو سبب اوردی بجا  
دولتش بر زان لبته زدهم همش بر سبب کشته سوار  
فاصله عیشش ز کوی باره عیشش ازین بن و بار  
هر کس فضل کرد او از بنو هر کس محض زبیر او در هوار  
و هم او دیده با دراهم است هم او کرده که را شد بار  
طبع او پای مرد در هم خن او دست کینه در دام  
چرخ تیغ مرا پیش آینه کشته از خبر شنید او دم بار  
و هر تیغ ز کیش پرورده راده از مهر دکن بر دکل و خا  
امن و خوش دهنده حرا شکم مهر کیشش نهند و بنو دار  
بار و جود او چه ابر سپید بار کس جسم او چه در عیار  
طعنش لاغر و نظر فرج سقطش اندک و کشت بسیار  
جوق جوشش سرایان شکر ضل جیش بسیار با غبار

اینکه گفته

عمر

ریح هر یک سبب غلبه کس تیغ هر یک حسن خاره گذار  
رنگ شید بر آن سنا به بر نفس کلون این هوسال نگار  
همه رستم کان و آتش نبر همه آهو سوار و شیر نگار  
همه در کار خد منش کمال همه در نفس طاعتش بیدار  
ای ز جود تو کشته کوه بخت ای بجز تو جفته قامت عا  
آن سوار لبست به دار است که در او علم را جسد بار  
ان سنا به است بیان ز کاز او افتاب خا به بار  
زایرت را نظر کمن خند در امل بخت دست ظفر  
ذلت را قضا گذر کند از هوا بخت دست قضا  
تا بر افراز باشد و شب انش و آب باره در فنا  
بدستال نور او چو منج لبست خسته خا هم لبست بر دوا  
نیکی او تو را بعت تو با دست رستی و المین لبست  
مع خوان تو مکرم شوا مع کوی تو معطی احسا  
همچنین تو فسخ و میمون آخو اول و خوان و بها

والله اعلم

از جهان فتنه بر این از فتنه با و بر سبب  
بو حسی در بر شیبه پیل هفتاد و شیر نگار  
اندر لغت سبب اگر داند و انور و دلا و عا

جفته و قیده



انکه سبب پنج او برسد از بسند تا بدو بار  
 انکه در هنر و مهمل کرد دست بر دو کوه بی دیوار  
 انکه کذا شد راه با نرکی طغیان بر بزمین و بار  
 انکه معبود اهل می را خور و شکست و ضبط کرد حساب  
 انکه آثار غزا و سبب در عاجزاید ز شرح ان گفتار  
 فضل این دستنمیس کاش که مرا در این بدید گشت  
 هر که با او برابری طلبد گو چنین کید و کار کرد  
 نیزه لبان و دهن بر دوا لشکر بود مال را بر دار  
 با هر که لقبه سواد جبهه توسل از او بار دار  
 انکه در این دستنمیس این در میان خسته اند و نه موا  
 دست بر دار و از گن به کرد کن بار کی شکست خوار  
 کعبه امروزی و در دست محشم غزوات او همه  
 نو بهار است عدل او خرم دهر از دست او هم در خوار  
 شربت حواد و در محبت هر که اینستی کند بجای  
 که در از ان حلقه افتد بر دل دست او غنیمت  
 عز او محو کرد کرده دل خسته او پاره کرده برده  
 حاشیه اگر دفاست آید هر یک یس از دفاست فرا  
 جان او را حلقه کند تن او را از ان گن گفتار

در هر دو بار

در هر دو بار او که شستند سبب و بار ز رخسار  
 زان کی کرد و چو سبب برکت بر تن ز دیده مار  
 ای چو در شرف غنی کرد دی چو عرض غرضی ز غوار  
 جرح زنت به سبب است در هر است در ای تو سبب  
 غریب در محنت عدل و ظلم غریب در محنت عدل تو اوار  
 اسما بر حشمت تو کردن سبب است غم تو سبب  
 کرد از مال تو اهل منعم خواه از اینج تو اهل منعم  
 تا زود به زخم زشت گل تا خسته در طبع است  
 همه سبب های او سبب بهتر از پاره پاره و از پاره

با تو در محنت و محنت

الغیا

با تو جمع ملک محبت یا  
 ز کعبه به دست و با دو جور را ز زین سبب بر روی سبب  
 غزواتی و اهل کشتن سبب او بجای میده و کل غزوات ارد بار  
 مسجد همه او را با وج برده خشم زمانه حشمت او را بر کرده لحار  
 که مظلوم او حق مبت با طاعت بر صلاست او در غزوات خوار  
 ز کعبه او سوره و آتی و فانی ز کعبه او شرف و شرف خفته و سبب  
 کند بخشم هر محنت انش الاطم کند بخشم رنج عرض الاطاع  
 از او لطیف اند عجب چیست از او شجاعانه عجب چیست







زمین خشم تو بال و بصیرت دور  
 هزار طبع تو سال شود بر سطح  
 بخت خشم تو جسمی فضل کنده  
 بجای ای جسمی فضل مده  
 همه را طاعت اسرار تو کن بران  
 همه را اقبال را تو فی القبر  
 نه دلم سهم تو بر دل گذار و نه بیک  
 نه تبار خشم تو بولاد و نه بیک  
 قصار است تو از عرضت نه بیک  
 قدر زشت تو از عدم نه بیک  
 همه را تو ز دیار و از دین  
 کرده که شود و حلقه حلقه نه بیک  
 سحر طالع با تو در و اختر بار  
 نه تبار خشم تو با طبع نه بیک  
 عبد علی است ملک خردا  
 محارونی از حق این ملک نه بیک

و نه ایضا

آدم آن مایه سعادت  
 که جهان ملک او است  
 خنک او است که در  
 سخن او از نه برده  
 غم او پیش من سبب  
 غم او پیش رو نشد و غم  
 رای او برکت ده خوش نفس  
 خود او بر کشیده اید از  
 سبب دولت سبب ز بهر  
 تیرد که تو ز بهر و از  
 غنی را غم پیش او قیاس  
 خطبه با من آمده و سبب  
 از زبان ز بهر خنک  
 بر زمین ز بهر بهر و از  
 عقل با کم که از ده نام  
 فضل با طبع او کن و از  
 عظم که نه کن  
 کرد و نفس تو بی از

سال و

سال مرا از تنه بخت کون  
 زب و روز و فضا و در کون  
 سحر اگر خاک صحن او سپرد  
 آب خنده ز کعبه و از  
 اگر از خرد و در حقیقت آن  
 رود اندر صحن بر آه و حب  
 که بدین جسم روز مظلمتش  
 باد که مجروح کی کبر از  
 آید پسند که پیش نه بیک  
 کرده انضای او همه غم  
 ای تو را عدل بر عفا و بیک  
 ای تو را حکم بر دینا بیک  
 که اندر نشسته بر جو را  
 حذر نهی نشسته با مجاز  
 صبح و شب تو سادی اندوغم  
 خشم تو سهر آه و بار  
 هر که جز جرات بر جان  
 ناید پس ای حاکم و فیض  
 تا از آغاز تا بدو رسد جام  
 تا بوجاهه رسد آغاز  
 همه در کوی بختیاری بیک  
 همه سوی بزرگواری تا ز  
 دشمن را بگیرد و از طلب  
 دوستان را بفرستد و از نواز

و نه ایضا

شاد باش ای شادای من دولت  
 دایم اندر من است و رفت پیش و از پیش  
 بت اسلام اندام گشتی و برزی  
 بت او هم گشت و از او جز از پیش  
 حکم عدل حاکم مدد را در حق کدا  
 نه در عرضت با عرض است و از  
 هر کجا در خیر و مقصد فرما بخت  
 سایه بر کمر کسرت افتاد و از پیش  
 شکوایت از خیر تو است و از  
 بدست بی ضرر کرد و از پیش



تا چهار جامه با جهان بر جای مان  
تا بزرگی با دست در بزرگی یاد بمان  
چنین اقبال خیزد چنین سست نشین  
چنین عجز کند گوی چنین سست نشین

وله عظمی الله عز وجل

گاه مضمون خندار ملک  
تاج ماه است که بار ملک  
فک آوره نمون لیر از خنده  
بیمین داده دل ملک  
را نه گشت گشت رگبنا  
عدلی عدل از شاه ملک  
کرده را می خط دار قدر  
تجلی گشت در خط ملک  
ز سر عقل اگر که گشت  
در وقت بیست ملک  
بر گرفت ادبی دیو در  
نه نیست و نه ملک  
هر چه سنا هم گشت  
خوار شد ملک ملک  
دین و دنیا فرید  
از بیست و نه ملک  
افا که چل سار خواست  
نرف عین حق که از ملک  
رض از نفس بر نه گشت  
فرغ نفس از ملک  
اب داره که آتش افروزد  
جو هر تنج ابدار ملک  
با د کسب و جگر کسب  
جوم بکران سوار ملک  
ماه چون گشت گشت  
در گشت روزگار ملک  
تا زنده دار او نه  
سایه گزگار ملک  
و یک ان کوکب عجل  
که قران کرد با ملک

از

مهر آفت عالمی بر جا  
عزم کوه و کوه از ملک  
گشت روی سوخت لکری از  
روزم بخند و شاد ملک  
کرد افغان چیت زشت  
بره و ترک ملک  
خوشکاری بران نشد  
لکس از به شاد ملک  
کرده که با به بار  
گاه را دفع بود ملک  
نشوای مهدای که ترا  
خود کرد فر کار ملک  
من بویان من در دا  
انداز عید و الف ملک  
بچین سسم جهان با  
معتدله در روز ملک  
بار و گشت سال در لطف  
شاه شاه ملک  
دست به گرفته والی علم  
از به بند کبر دار ملک

وله العظمی الله عز وجل

بوست و شادی جاک  
ای از از نوات ملک  
ای دست تو عید و خوشی  
ای خوشی ملک  
طبع تو هر که است  
علم تو من ملک  
عدل از تو سیر طری  
علم از تو شید و ملک  
چون باد ز رخ تو که جقم  
چون کوه از تو ملک  
آورده سنا و پیش دل  
درس تو پیش ملک  
باله چو باله ملک  
در همه ملک ملک



با خط تو کسناخ کند / کتاب نصایح عیال ملک  
 با من تو در داغ شکر / شیر ملک اندر غزال ملک  
 افق بکر و فضل یه / بخت تو کمال ملک  
 سیرخ در ارد بام ام / رای تو بر ابرام ملک  
 راست و حاکم ملک / راست چراست ملک  
 کفنی که بخت ملک / پس تو نام عقل ملک  
 و همی که قدرت بیست / خاند خردان ملک  
 فضل که بر افت بیفت / که به ملک اهل ملک  
 همی تو را بختی و هم / بازی تو در دال ملک  
 تو را بختی و هم / اکت تو بر کوش ملک  
 از ده ز جوهر ملک / داد تو بخت ملک  
 و الفقه اندان ملک / چون تو بخت ملک  
 خط تو خاندان ملک / آور ملک ملک  
 خوف تو رایان ملک / افقه ملک ملک  
 نایب تو دانی ملک / نایب ملک ملک  
 ایام تو را در دانی ملک / چون روز تو ملک  
 بازنده تو اسنان ملک / سازنده تو ملک  
 در حاکم تو حاکم ملک / بطریق تو ملک

ای جهانم تو عقدا ملک / انجم صفت تو بر افکار ملک  
 غایت شادی تو از یاد / غارت یاری تو از یاد ملک  
 جرم جان تو را تو سفره / فعل خست از اسباب ملک  
 در وقت بجالای ملک / در وقت بجهت ملک  
 دین خواند چون تو کیم / ملک را نه چون ملک  
 از ملک تو بجا و پر / در ملک تو بجا و پر ملک  
 انش برق و ملک / پیش تو ملک ملک  
 تو را بختی و هم / پیش تو ملک ملک  
 خلق تو در ملک / افت ملک ملک  
 جنت تو در ملک / بر ملک ملک ملک  
 سرخ را به ملک / زرد و بد ملک ملک  
 که ملک تو با ملک / سیم و کرم ملک ملک  
 ملک تو در ملک / ملک ملک ملک  
 بخردان در ملک / از ملک ملک ملک  
 خشم دیند ملک / زهر کرد ملک ملک  
 منما ملک / کوه است ملک ملک  
 و هم چون تو ملک / جرم چون تو ملک ملک  
 بنده که در ملک / کوب ملک ملک



غم او باره کرم کرمی درسه از تشنگی ن آراک  
 خاک کرم سیرده ز لولا اسب که نشسته و لول که  
 کوه نموده قهر او شکست لبسته نموده اوج او شکست  
 بهر امیدش اندر خست تو سرش بر بند رخت کرد  
 باز کرده غمان کن ده بجا لبسته اشرف بیک بر فراز  
 تا بهوی بطعم و حال خوش زلفت او فتنه نمود  
 در صوب و خط سبزه و لعلات تو زنده طنا کرد  
 دل لهر تو با دلی اندوه سبیلش تو با دلی خفا  
 بدستال تو سال امید سبیلش بیکو او نور و روشنی کرد

فتح و ظفر و لغز و شیر و در و اقبال  
 سحرش نه از دایت و ایت سحرش نه از جیب او فتنه و جفا  
 نشان سر از آینه و ندید و روی رباب قوی بای سپر و ندید و بیا  
 بنموده و حکم قصاصت و احوال لغز و دیده و دقت و این خست و احوال  
 شایسته است که غم خشمش و در بر او از دوده و خوتان و در مجمع احوال  
 برکت که موج سپهرش کرد و رخت از قهر و دایه ز لنگر حبس و احوال  
 چنان علم شیر از آفت که لغز و زین لعلش بود و سبیلش  
 چنان کله فصل بر او که بر جاک زین کزین اندر بی زلف زلف

سبیل

شایسته است که با او زود جفت  
 او خسته زاید که شیر را و در از عدل تو در جبهه نهان گردان چنگال  
 روزی که بر سر کرم نشاندن تو قوی که بهی خفته آجال بر آمل  
 بر خاک زمین شکسته و دهر ابر و زبانه هوا و رگست خاک زمین مال  
 که عقل برین نهاده و در جبهه کشید که طبعش خروسته نهاده و زور و طحال  
 و از الم خست بر خست نهاده سر کوه از رخ کرد تو در بر رخت مال  
 آلی که ز کوه دار تو دار کفست آلی که ز کفست تو سار و نهان مال  
 که هر چه تو در خاطر آید ال که سخی در علم ازل جنب زای حمت مال  
 در قوه عقل و اتصال رسید بروج بجهت و حمت و اتصال  
 تا معدن عدای تو اطلال نهاده طاهر نه از عدل و کیفیت اطلال  
 نه در خطر خست تو چون کوه نهاده و نظیر حرم تو چون کوه نهاده مال  
 تا در پس پشته کم و بیش نهاده تا در پس پشته و زور و مال  
 لعل و دل لعل و علم و دای تو سینه فتح و ظفر و لغز و قهر و و اقبال

ای باد که کشته جیل دی بنام تو زنده و حسیل  
 از بیان و طبع فضل فیه و زبان و چشم و حسیل  
 پیش چشم تو از بیم در پیش غم تو زین و حسیل  
 دهر بهر بیت تو بیان سحر و بدل حمت و حسیل



دل از سر اسکن جهان کف و خفا ازین کفیل  
 و غفا و کف از سر کف و خفا ازین کفیل  
 کار حکمت بریدن دعوی شغل و غفلت ازین کفیل  
 بر تو کشیده بی ملاح و در تو زنده کف و خفا  
 بر تو همی شوی نقیص دم در زاری به لیل  
 هر چه سازد از این کف و خفا ازین کفیل  
 آسمانی کجاست کف و خفا ازین کفیل  
 حصن است کشیده بر جرح راه است کف و خفا  
 سنی و سنی بسته طوا و ادا اندر تو حکم و کفیل  
 در کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 روز و شب که کف و خفا ازین کفیل  
 پنج بستی زنده و مردار اینان ازین کفیل  
 خاکها جسمه سرخ کرده کف و خفا ازین کفیل  
 هر چه کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 کرده و تو را نظاره کنند از کف و خفا ازین کفیل  
 نه بستی کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 باره نازی در این میدان کف و خفا ازین کفیل  
 کجاست کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل

خسته اندازی که ظلم نه هر خفا ازین کفیل  
 کشته گردان زنده مادرانده و بران زنده و خفا  
 بی عمل غل و دینه بر این کف و خفا ازین کفیل  
 با اقبال حضرت عالت کف و خفا ازین کفیل  
 شخص او را حیات تو کف و خفا ازین کفیل  
 تا که از این کف و خفا ازین کفیل  
 با و کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 نیکی و امانت کف و خفا ازین کفیل  
 فاکت کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 روح کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل

انداز و بر نهاده نفس پستی ای ستاره ن کفیل  
 بر لطف و غرض کف و خفا ازین کفیل  
 کرده و تو را نظاره کنند از کف و خفا ازین کفیل  
 روز و شب که کف و خفا ازین کفیل  
 زنده و سستی کف و خفا ازین کفیل  
 نه خفا ازین کف و خفا ازین کفیل  
 با کف و خفا ازین کف و خفا ازین کفیل



اول کفبه در بره چون کاکل راجع و بزل  
 راغنی را کمال صنعت حق بسته رسیده درین منزل  
 به خنای کمال خورشید کرده بر کوهر آتش ازل  
 صاحب کف فی اسما علوم خواجه منصور افتاب ازل  
 انکه بیکم او عطیت عفو عالمی بود خنایع و مهمل  
 از قافله شش صد هزار کج گشته کوه قاف خیزل  
 ذات عقل است عرض او را که مفصل گفتن با مجلس  
 مستی می رسد استی شده گفتن منزل  
 نرنگه که بسیار بکلام بکشد چو پیش میان ازل  
 ملک و همسخت در بار لوج نهش گرفته علم ازل  
 ای سیرده بی صفت بی مال قدم بخت و فرق رطل  
 و سستی کف نه گفتن شکل نهستی بکشتی اصل  
 هم تو را دار از تو صبح هر تو را دار از تو دهر ازل  
 هر که را آتش در جوت به کسیر و بجای به بخش  
 ان میانی است حجت در تو کینار و در بهر اصل  
 وان زمانه است کینه تو که از او عاجز است اصل  
 تا بر آید زشت غیب سیاهی لعل منع خد آخ و اصل  
 هر شش نوی مطیع با دفع کوشش نوی مع با دوزل

نیا

نیکو اهدت جنبه عرض میباید  
 به طاعت کشیده رنج و جمل

کف به سیر بر جوامع ازل زمین را بر طوطی کرده حاصل  
 به ابر سیرت ضحاک کلام کزید این کشته و ان حال  
 خوان را به بهار ازل خط کج بود به سینه نوبت میال  
 ز کس غنایع و جوی نفس زلال گشته کوه و درتال  
 مستی است بیداری چهار که بر کرده اند از آتش میال  
 اگر سوسن شد ریغ عاشق چه مانده است از آتش میال  
 کل پیروزه که نه شکل استی گرفته جام لعل اندر ازل  
 من و صحرای که شد صحرای معنی جو صحن مجلس عین افانل  
 عید مملکت بود سحر باو که باب چو پیش بی استل  
 که دادانی کج پیش سرود چو فرزانة مقبول عاقل  
 مقدم عقل و در جمع او افر موخر عصب و با سلم او ازل  
 زنجیرش که عروضا بکشد از او ناقص ماند کج کمال  
 جو اندر غایت انعام و اکرام در او لالم چه داند گفت عاقل  
 جابر باطل اندر حق شوره به سینه غفلت اندر حق عاقل  
 بر آید از طبع از خاک آدم کز او مسؤل کرد طبع سال  
 چو شخص است ان بران خواهر کز او هرستی برقی استال



بن زو کوس خورده که ساکن  
 کورستن چو خضر از کل عالم  
 که کستن چو مور از خط آورد  
 نه خارج یا بی اورا نه داخل  
 وزان برق اگر چه سها جهانت  
 که ندرین برافراست عالم  
 چو دل میسک او در حد رقت  
 چو عقل ارام او با مغز غافل  
 فضای روح او را روح کرده  
 فضا و طبع او را طبع غافل  
 کند او را جلی راه حیوان  
 کشته بر امضا خط غافل  
 همیشه بود لقطیع این وزن  
 مطلقین مضاعف غافل  
 هزاران نوبت نور و نور  
 چنین بچید اضحی کشته اهل  
 سعادست پیشکارش در مسکن  
 سلامت سپاسش از اهل  
 موافق در هر حال و ای  
 جمال صدر و دل و انزال

سحر دولت وین انشا سحر  
 ابوالمظفرت مظفر اثر سحر  
 کسب است منصوب سوی عالم  
 بطالعی که تو لا کت بر او لغویم  
 قضا و حجت او به حال شرح  
 قد رحمت او کرده که در ترک تقسیم  
 عیان که او به راه با و وزان  
 شهاب است او خست خاں و رحیم  
 بر وز عاقل منبیه است حکم  
 بعون ریش تیارای و هر سلیم  
 کنون بچند خزانهاست منین  
 کنون بچند مسامکهاست قدیم

سحر دولت وین انشا سحر  
 ابوالمظفرت مظفر اثر سحر

مکارا

نه بچو کرد در جرم او بجز عجب  
 نه کوه چشند جسم او به عجب  
 فضا طشان سنی نهاده روحی  
 امید را بیالی غوده نیست هم  
 سر کینه بکشد خدایت دیده روز  
 چنانکه کور قسم نیست حلقه هم  
 فرو خور در شش زمانه نبیره او  
 چنانکه جادو جادو آن عصای حکم  
 بر نفس خکش روی زمین که نادر  
 بشیر یا به شیشه نیست نهی هم  
 خیال تنج وی اندر میان نیست  
 عدوی دولت وین را میا زند نهی  
 نوزده الله از ان برکتش فضل  
 کوه در خشم و در زو سجا کت ایام  
 لجه هر یک سبک تر از حکم نهی  
 بر در حوب کران بر رستم حکم  
 سیر بود او بی نفس و حسنه  
 غیر کرده او بی عقب ج در سیم  
 اگر نمیده شود عقل ختم و کشف  
 می نمیده بود عقل دروغ و سطیم  
 اگر کسیر به بیاید از نفس عجب  
 می کسیر به بیاید از عذا الیم  
 زهی بیاروی و نمیزد کما ترا  
 نظیر نفس غریز و شنبه فضل عظیم  
 نوزی که به دبی فکر الطبع و برک  
 نوزی که سیر کنی آذر از بر و سیم  
 همی در ملک از طبع و طبع غلط  
 همی بر ملک از نفس و نفس غلط  
 زمین زهر نور او که به زلال  
 هوا خشم تو حال و حال غلط  
 همیشه بود از اخلاط و عالم  
 کشف ضد الحیف و کشف ضد کرم

سحر دولت وین انشا سحر  
 ابوالمظفرت مظفر اثر سحر

مکارا



روی باز از ملک صفت تسلیم  
 پشت حق بود المظهر ابراهیم  
 شمع بی که طول عرض ملک  
 هم نشانیانده است جسم  
 کوه جسم او با یک سبک  
 بجز با غم او بعینه سلیم  
 و لکنش را از اجزای قوی  
 نفسش را جهادای عظیم  
 به کلمه اندر نفس سوال در  
 تسلیم اندر نفس جواب سلیم  
 بر سلطانیش ملک عاجز  
 بر موهبتش زمانه سلیم  
 همراه منهنش سراسر طهر  
 کسین او خوه عذاب الیم  
 معف از باکش اندر قسم  
 ظلمه را بعد لش اندر بیم  
 که در جوش مطهرت  
 زلاله زین زنده برای عظیم  
 از زینش ترا حیرت بیند  
 چون در بیکر شود سید و قائم  
 در شکارش که شکر لکن  
 خاک رخ در کند بر کف ایدم  
 در خطایش که رفتی مذمت  
 در پاسخ زنده عظام ریم  
 جرح او در بیکر سخی نشاند  
 هر گز یافت حسن و دور بیم  
 رای او عطف لطف آرد  
 هر گز و بد شکل در بیم  
 گلبت برون در جهان لایق  
 از ملک جهان جبهه قدیم  
 عده لشکرش که داشتند  
 بکفایت که خدای عظیم  
 جنبش حکم کرده اند اسل  
 خسر و شرف ابد است کریم  
 در دینش ز غم و مرکب او  
 عوضا شکر ز صلف بیم

روی

روی نامون رقص ابراهیم  
 پر نشیند چو پست های شیم  
 نزه در جنت نینزه دار سپاه  
 از او بگشت چون عصای حکیم  
 که نشیند از در پست  
 نه چو طبل عدویش ز بیم  
 نه غم نشسته باده بدست  
 کرده مضبوط ملک صفت سلیم  
 شوا خوانده شوا ای فتوح  
 یافته اسب جابر و زور سلیم  
 من ره می بندد بگشته کلام  
 دیده را قبال نشسته غم  
 تا زمین است اصل و فرع بجا  
 تا هو اراست بر و بال سلیم  
 مجلس عروست در ایارب  
 در طرب دارد درشت ط صمیم  
 دولت از افرین و اختر بار

نصرت او در امین و بخت ندیم  
 مرکب جوش خاص شاه عجم  
 خیر مبرور به پیکر او  
 سایه گسترده بر بنی آدم  
 بی او بر ملک صبا کجا  
 چینه ای ملک امام ام  
 و لکن بر اصل لکن در با  
 جز به تکبیر رنبا و ریم  
 و لکن از رنگ خاشاک  
 نام او نقش کرد بر خاتم  
 هم نشسته بکعبه کعبه روح  
 درین کمال و لایست جسم  
 و لکن الطبع سازد جرح  
 از عتاب شیدا از کجوم خدم  
 چو پیش او هر کجا نشاند  
 غم او لشکری بود معظم



کرد او هر کس فرود آید خرم او بار کند محکم  
 نور گیرد ز حومت قدش صحن میدان او چو صحن ارم  
 خسته دارد حرکت فرخش خون به خواه او چو خون لقم  
 کرکب عدل او جاندر خواب رنند راه کاروان غم  
 در جبهه بس او بشیر ملک اگر اندر شود بشیر علم  
 ارم از بهر آن نسر از آرد نادم خوش نشین لب ارم  
 هر نفس چو نفس بخوابد جود او ذل الی اخر چشم  
 از بر حوص خون همست بر فکند بهشتین لبم  
 ملک عرض ملک پرور وقت کرده است خورشیدم  
 ناز اهل است بر نام رخ ناطق است ز کتب علم  
 دلش خورشید باد خورشیدش نفسش بسین دود جاد کم  
 عصف و شورش هر تاج و تخت چشمش دگرش همه بزر و بزم  
 اخرا و چنانم او مسود  
 مجلس او طبع او خرم  
 ای قوی رای که خدای عظم ای بکو هرگز زده تا ارم  
 جود عدل ترا هزار منت صحن امن ترا هزار ارم  
 شخص بهمت تو شخص شایسته بهجت تو بشیر علم  
 دولت ازانه زبر کین بهمت اسبهر زبر قدم

داده خود تو سارای جود و علم نورانی عدم  
 و حسن مهر تو خشت صحن فضل کین تو با فضل عدم  
 نام کردار کجاست تو فیروز طبع انداخت تو غم  
 برود بهجت حمایت تو بنین در شرف کفایت تو حکم  
 قدس صفت جسد نفیس شرف نفس بند و نفس نفیس  
 اسکنای محمول احوال افتای محمول عالم  
 صحن خرم تو بر کعبه دکه سین غم تو بر بنای علم  
 خرم دهی صحن الصلوات بر کین آرزو ایدل شکم  
 بدو الی بعضی را این چو سجایای بهر نامش  
 آنچه از کتب کالیبه عقد در صدافت تو شعله علم  
 ابرو مهر ابرو بار بر برق کرایا اسبهر اسب دانش  
 کمالی عقل بنده که عقل نشود نفس او بدیم عدم  
 جاد و جاد به کج و جود کند باید در عطبت کم  
 معطی و منصف غایتی صحنی شرف تو بنده علم  
 چشم این بشیر کوشش کج چشم آتش خدیر کوشش ارم  
 ای نور حکم نایب داد ای نور از به و اوست ارم  
 بنده از تو علم شایسته چند کب بود در و داد ارم  
 کز این کسب شایسته کز این کسب شایسته کز این کسب شایسته



روح خیزی چنین میباید  
 اگر کسی چنین قهر و دردم  
 بکند بنده چنانکه زند  
 چون قوی اسلخ و با فضل کرم  
 ناسته است حجت بر  
 تا که عیده عجت بعم  
 مجلس با ناطق است  
 مرکب است بیاد و چشم  
 بر دان از قوتش افروز  
 بر زبان با قوتش بیاد علم

در ایضا

بیارای پیرای بی اللام از ان شع قفیه چراغ صام  
 از ان لعل که در روی بر دراز از ان کوش که غنی دم لجام  
 نه پای قهرش سوره از کلبه نه فرق عرضش بوده با لجام  
 ز کرمین حده نه عین کرم نه عینش همه که عرض خام  
 از دوده بر کس طریقه سل بر دوده زهر دل هوا بیام  
 طبع اندرون چون طبع سنا که بجان اندرون چون طبع سنا  
 خود لغت صامت خفتنی اگر خورون از نیستی حرام  
 بزرگی که کشته شده بد بزرگ غمی که هنر گشت از ادغام  
 عیب و عفت انکس که چشم ملک بر او شکرد الا با حرام  
 اصالت که به طغیانه نیست از بیاد او حد احسن م  
 احسن چون که بکشد نهج انتقام حسرتش بود ان تنفر انعام  
 کفایت که از دایه دید داد بیاری او کار نظام

در اصل

اگر مال کفش را نه دشمن است  
 چرا زه بنفخ خواهد انتقام  
 طبع را یار از جود او چسی  
 لبش اندرون و زین کند عظام  
 ای کشته مخالف تو را مطیع  
 و یا داده رفا نه ترا زمام  
 چگونه که بد ریای مع تو  
 جسمی غرق شود کشتی کلام  
 ز منتی تو در شا همراه دهر  
 بنیاد کس است اسلام  
 همی تا نبود با دکترو  
 جسمی تا نشود کج تبرکام  
 ز منت تو با را همین بر دل  
 ز دولت تو با این بیام  
 تو از بخت رسیده لجام خوشی  
 روی نیز رسیده ز تو لجام

در ایضا رحمه الله

ای طبع تو نفس به خردم ای جود تو اصل نوای عالم  
 ای روی بزرگان ال با بو ای پشت ضعیفان نسل آدم  
 در مع تو عا جزیب ان و خاست بر نام تو عاشق کس و خاتم  
 حکمت بعد الت علفه حق ادرت لایست عیبه جسم  
 از قدر تو عضوی مقام است از جاده تو جزوی سحر اعظم  
 از مهر تو بوی نسیم جنت و زکین تو دوی دم جھنم  
 حلم تو ز جسم کوشکان بخواد جوتا بعد دلورا مقدم  
 نفس تو ز جسم کینان مکره جوعافد حوت را مسلم  
 چون پنج زندان سبایت برابر بگردگان رستم



چون نبینه گذار نهایت  
 بر نفس بخور چون دل فتنم  
 که بایس تو را رفتی تو ندارد  
 در صد تو با جوج دار بر کم  
 کوهی بر دسیل او بیک تکه  
 بگری بکش تیغ او بیک دم  
 بر تیغ چونک او در بر سرخ  
 دریم چو گذر کرد بر لب ایم  
 باشند بستان و بسک از طبع  
 مانند نهنگان و بسک از نهیم  
 کفنی که ز بایس تو بود خواه  
 همگام نزل مسج مریم  
 تا لوح ملک مسیلهای فتنه  
 تا روی زمین تا رای سلم  
 راده است جهان از جهان فتنه  
 چون حرف جهان از حرف محم  
 رسته است بهار از بهار عدت  
 چونی که بسی نوشتند کلاه  
 چون شمع بر روی زشت خرم  
 فتنی که بسی نوشتند کلاه  
 در روی نشود هیچ بر محکم  
 تا سال مباد و کلاه کبیری  
 بر نفس بی اشتیاق است اهرم

در حکم تو آئینده و شونده  
نور و بزرگوار و مبرور

نظام باید که هر اهلین هنگام که دل رنجش کند بر دو بیکر نام  
سبحر اگر چه در دست یابی از نام جهان اگر چه در دست یابی از ارام  
برون کنند و از خود را که نه شکست فرو کند طریقه چه عشق نام  
ز عشق با بجنبه کش و پیچیدال ز حوص و به نیت دل نسی زوم  
دیان مری مود و نه عیال رض زبان طوطی شیرین کند ادا کلام

عذرا طبع من سیرده هستی  
تغار و غمزه در انکوره لاله در کوه  
درخت سرو زار و شمال سیدار است  
مگر چو آب درین فصل خاک نیست  
از آن چوستان راز دلش کثیر و بیل  
خزان و خزان جلیل جا لور است  
به باران بهار چشمت ملک  
علا و لوسعه روی اشکر حق  
خدا بجانم پیش نشستی که رایت  
فروغ و رایش برده نور در آسم  
بر زم و بر زم فضا کو نشستی قدر بخشش  
سپای همت او ایلم سیرده رکاب  
نشسته ایمنش در مدخل صباح  
براق اغوا و اطرین که گشت آن  
شماره گشتی او را ز کربال  
اگر کجیده خراج او غمزه بر نه  
پیش بنجاید رخ او شاخه خرم  
در سنگ او بکشد حبس جگر



نخاع که لعل لاله کردارش که کنند زنده کن لاله کلام  
لکان برده که اعجاز شاه پیکر ما دو مغرور پای پیکر مصداق  
بران میان که بر الفاسر زنده الفان دران میان که معلوم بر عهد  
خطبه فتنه بختی همی و همی سخن رسول جنگی همی بر سخا  
شراب حشرت دنیا همی کنند افرا و بال رحمت دنیا همی چند اقام  
بود زده است باده همی مقعد شود زده است گویند صد اقام  
چنان باده در خوش زلف که باده چنانکه باده باده زدی اقام  
زهی سبک تو عقد شرک افق زهی ریاست تو عقد شرع الطام  
توان طمع نفس داری که گریستی بامرونی تو مقصود شد حال اقام  
بعون عقل تو صحنی به نرب رابه تن تو انکه در روش لی حکمت لام  
بیت عدل تو صحنی به نرب سدی آهوی تو بختی به سبک دام  
جهت تان بودی جویاری که بختی به نرب سدی آهوی تو بختی به سبک دام  
زنجیری به نرب سدی آهوی تو بختی به سبک دام

و در  
عوض ملک تو را کند روزگار تبیع  
طویل تیغ تو را تیغ اقتباس **الصاد**

ای حال تو را حال چمن طوق طوق تو بر شهر و سنین  
از زمین تو ملک بده بی تو و هر خورده بین  
هر کجا خرم تو خورده آید بر کن دامن حصنای حصین

هر که اسم تو زار کنند کنند رفتی روزگار سنین  
که بسجده سجده رای تو را شکسته هر دو بدست بین  
عقل حله تو را عرض نهند خود عرض کن بود که عرض  
فست با طول اعراف نشسته پیش طول عرض بین  
هر عالم عیال خود تواند او و دستان نزدیکان  
نوی آن شده که روزگار تو روی باطل شود زدی برین  
و هر چون جهان ز غم تو فتنه در آید همه اندرین  
ابر و شیشه را کف بر آید در جهان کف جلال بین  
تا تو را در زمین بکنند هر دانه جنش بنیاد اندرین  
خبر و اسنده را به باد در درم کج تو شود است بین  
هر که راوی است در سنای لوح و سنین  
مکان قطع کاندیس منت بنده بر خواند و کند نصین  
افشایان و شمع زمین میرجو و سیف دولت بین  
انکه ماهی است روشن اندرین و انکه شیر است شوره اندرین  
انکه آرد سجده بر رباب و انکه آرد زنده بر زمین  
حال من بنده با خود را با خداوند نرفی بین  
خداوند من که اندک گفت در شفاعت سخن جن بین  
لا اعم من زمین نظر که خواهد برست سرم نصین



گوید ای شایسته است تو را خواهرش نظر از حسن  
 بوده این اتفاقا جوان کرده این شایسته را با این  
 کرد و چو می که داشت سوز گشت او را یکسان بکن  
 او را گوید و منفع دعا او دعا گوید و منفع است  
 تا بود با دو خاک را هموا طبع و گوهر چنین است  
 چون نیال و نمین بر این صدها را نیال بود و نمین  
 بر خورند از لقای یکدیگر شد و الا و شایسته چون برین  
 اختر دشمنان این را شده رخسار گزین از پیرین  
 و در روز الله ع

ماه ملک از خضر برین سخت از ادب است زینت کرد  
 بر نورش زینت شکره و از سیرش بجا است سکون  
 به در بر گرفت باطل است باز به هم نشاندن حق  
 نرم شد نرم جوی نبرد و رام شد رام دهرند و چون  
 آب جوی عدل گشت کلا کشت در کلم ظلم شد افول  
 بر گشت از نیام مفضل ملک سیف است زنده است  
 چشم زخمی که بر روی زده بود بر زخم زینت زکریا کنون  
 رای سیفی برای برده فتح سوی هندوستان برده  
 از لطف تیغ لشکر اسلام به که کفر و کجاست خون

مع بند و دل از زلفش گشت کوه کافرون  
 نه چنان زلال لب کرد زلال زان کشتی کفرون  
 بچمان بت پرست و بت گداز کار کرد کون  
 پای را که گرفته دست این شکم در کشیده چون قرون  
 خسرو چون دلایست از آمد از تصرف کالون  
 در زم را آوری نسو و زینا دل هیال شایسته کالون  
 آوری که نهیب می رسد شوم گفت است شمع  
 آوری که نهیب می رسد جوهر دیوانه بود آون  
 تا چو در آویخت جگر خوار کرد استن التون  
 باره فکر التو دار قیاس خانه عدل التو استون  
 امر تو با در زمانه روان عرق با دبا ابد ستون  
 بنیکو است مقبل شادان  
 به ملکات مدبر و محزون

آمد آن تیراه سر و کفن کرم گفتگوی شد با من  
 زیرا و در سکونال با من بهمین در جواب او الکن  
 نه مرا با جواب پایاب نه مرا با کن داد و چون  
 عرصه های بنا بخش شتم گشت از او شکر و شکر  
 غنیمت های کل است بدار هر طرف من کفیده دهن



غنبت و غزل ای سگهان / بزستان نروده بودم  
 دیوانی چنین که دیوانی / ز بدو رخ فرو خود برین  
 نفس از آنکس بسته بر سگ / گوشتش از برن جسته در  
 زبسم زمزم که نشسته / چون بدو ز جوی در سوزن  
 من سگین مقیم گشته در راه / اهل دره و دره کرده و سگ  
 مادر کردار دست دای می / شکم از آستین و از دامن  
 بدن از سگت و ز آتش / بخرمده کورای بدن  
 هیچ کسنان هیچ جسته / جو بر خواجه نمیده شدن  
 تا فرو پوشم با در / زافاب نور پیراهن  
 خواجه بوسه با بوی که / کشت قند ریش مکر درون  
 حکم او را قضا حور غنای / امر او را زمانه خوش کردن  
 خون و خوش و نفس هر دو / خلق و خلقش و نفس هر دو  
 از قضا فرج کرم بیکه / تا در خوش قنده بر سرین  
 در نازنی اهدت اعلاش / دانسته اند اینک درین  
 برش سوراخ خور کبیده / کرده افشوس بر چه بیزن  
 زان پیش بران نهاده / نظرم او برود برین  
 بستانش از شش طلی / چون بخواه و راه هزارین  
 تریش برین است احوار / بدل از نو عود و سوسن

کفزار

طفل او چون سیده و غنچه / پییده او چون جوانی سخن  
 بارنی باغی سخنش ز آت / جفت نی با سر و کفش سخن  
 سیه دارش پیوه / بعضی آورده بعضی آستین  
 ای ز آت کرم غریب / در رخ و شرف و بیغ سخن  
 زنده کی ماند این جوامع / کز جوشش پییده بی سخن  
 هر که خور سخا بر جان / بپیشش از فقر بران  
 تا همانکه بر تو اند کت / سبب از در آید و سخن  
 تا همانکه از کوشش کرد / شود به زار پییده و سخن  
 مجلسی از بنگاه / با می و با معنی و سخن  
 خانه با بد سگال / بی دره بی در یکدیگر سخن  
 طبع نوروزه مند و روزه / عمر نوروزه مند و روزه سخن  
 لفظها را نشای تو / در قمار اندک تو کرد سخن

شنه بار کجاست سید من / بکران مرا بر خنده زین  
 تا خوی کند از شرم او / چون طلی کنم از شل او زین  
 آوازه برین چرخ / از نور سربابی او سخن  
 هر دم چه شورشش / هر دم چه کوششش سخن  
 کز بزه که از دستهای / دوی کند لب او سخن



در حبه بزرگوار او حصی دواست از او حصی  
 کرد او را و هر نفس هزار بر هر رسته از او دین  
 که میسیرش کنی کند یعنی عرضی که هر سال این  
 بر دانه که در حبه باشد با برهنه نمی و نمی  
 لیکن زنده گوید ای فکر جانباری من بنی من  
 ای مادر ای بران جسم ای فاضل جسم ای رسول  
 یوان من ای برهنه مکر چینی حبه لبته بر من  
 که سطر او در کد حسی بران فی خطوط من  
 این نه از به بیافریه از شکر خاکی در من چنین  
 در خاک من خورشید خشم بر سکه من خورشید من  
 نماند در دواست چون بر در که سلطان داد و دین  
 بود که بماند در دواست مسود فریدون این  
 ان شاکه که خورشید در خورشید من خورشید من  
 و ان شاکه که خورشید من خورشید من خورشید من  
 راحت ز در عدل ادب چون بوی در ادب من  
 عزت زلف پس او در خورشید چون مردم جدا شد از من  
 عرض نه و جرم کف من این نفس نفس من  
 که پیچیده بنار در بر من چون رادش را استین

این شعر از  
 ابی طالب است

با همت او استوار شد پیش از حرکت فالت من  
 عرض که بتاوتف کند ملک و بشد به من  
 رخصت که بیا ز در خود خور خلعی و کرد به ان لطین  
 بیگانه که من بجان خشم چون به به بعد بر این  
 شعله خشمش باب عرف چون برق با یاد من  
 شاکه از لکان تو خشنده بود که هر نفس  
 در خد با عراز برورد نگهبان تو حور عین  
 هر قول نه قولی است جان آحاد نشین است از من  
 هر کجاست که است چون قیال لکامی است از من  
 تا طعمه از ان شود نذر ناسکه شکر بود در من  
 با در خد سلطان تو صفی با دایه من تو من  
 بر در که حق نشان تو بزرگ در نصرت من ای تو من

دولت تو نصرت قرین  
 با طالع تو نصرت قرین

ای سپه سالار ای شاکه که خورشید من  
 ای تو بزرگ کرد تو ساکن سپهر آسمان کرب ز تو جهان من  
 که خشمی و جود بر کف من درم در خشمی نفس من با ز تو دین من  
 طاری و حق تو در حق من استین ای شاکه که خورشید من







در شرط از پیش در عهد روایت صاحبقران نیامده باشد  
 لیکن در شیعیان کثیر گردد کاین در وجودی که از به ان تمام  
 اید و ان بحالت که بخت تو را کرده کرده باشد بخت زمان بر تمام  
 برنج شرح چشم فلک بیاید کس بی سیرت در سهم خدام تو  
 شخص هر اکنده بهیچ قصه نیست شمشیر فتنه خورده زینت نام تو  
 من ا خدا کما حاجت بودی نسیم شرف از دست ط حرام تو  
 چندین هزار فتنه امید کی شود سیر اعدا در اوراق الامام تو  
 هر چند بخواه از پیش اندرون حاصل کند مرا اجهت خدام تو  
 از بگوشتی منانل جوایب زیرا که منزل تو بنید مقام تو  
 تا جوی ملک در بر و در اینستاد در پیش میایدی عمل اتمام تو  
 خاقان و کیل فرخ تو باد کفیل قیصر امیر بار تو باد سلام تو  
 چون سایه های همایون کنی بر خاص خوش خاص تو بر عام عالم

در لوله انداخته

ای سرافراز تاج والاکا ه ملک از پیش کشید است  
 شمس مسود که قرآن سواد نظر من قد بر پیش دارد و جا  
 اندکی میج او ملک شهادت بنوعی که هم در افرا  
 و اکنه بیستام اوزنه نگرا محبت وقف ملک هر کوا  
 برستانی بر میل او غم فزونی است پس او بر

زود در غم او قرار نشیند نیرین غم بهیچید و سیاه  
 حکم او قاضی زمین و زمان او را و الی سحر و سیاه  
 فتح با غنایش بکرم بداند ز سوره مهر کب  
 افکار کفایتش بطولع انش از زنده است جا  
 که در پیش محراب زمین جواره با بند کورانش  
 روز به پیش و بران خاک رو به پیش او بجای  
 تازه گشت از جوش مجلس شرط با پیش رسم با افرا  
 خیره با از خیال غلبه حمد شریف و جید رو با  
 که بهر جسم پیش گفت بهر عضو است این رقم و رقم  
 نه از زود در این پیش او امل ختم را کند کونا  
 یار این سهنگار روز و اعی فتنه اند و جی  
 هر دو می بر سر دست هم می گذار و بهجت خواه  
 همه عانی جسم سپرد سیاه همه عده و فاکند بر  
 خضر اندر مقام فروید سوره ادج هوا به بر کلاه  
 باره در زیر این جو بهیچ جبر از افرا سر جو غنی  
 خا صکانش امل فنی و خورج اندر افتاد با دار کجا  
 ده ده او در پیش او طای یکیک انداختن متوکن  
 ملک خرد انگب است دور افزای کام حاکم

با پیش  
 نقد است



نایستی به افغانیکه بر سر تو باشی طفل الله  
کار تو غوغا و دبا تو حق عرش تو ناج بار تو خشن تو گاه

و اعطاه الله مرقده

نظم کند و لایزال ناج و گاه سر محمد محمودت هزاره و شاه  
بلو هو ارد راه میان تو که خوش برینتی که در این شهر ده ماه  
فضا روی هستی برینش او نه قدر دیده هستی برینش او نه راه  
هو افغان بر نفس همی کشد بدست زنا که نفس بر نفس همی دمید کب  
کن چشم بیدار او سپید نهاده گوش گفتار او سپهر سپید  
بیاف چشمش او نیست او نیست قوی بدید بهیبت او بر جرح شد روبا  
کنون کند چرخ در شمشیر لشکر کهنون زده بلفک در سعادش خواجه  
ز منم جانم حقوق برینا در سر ز بیمش لیس بجاده بر نادر گاه  
کنا هلا بر برینا در مصلح او که دست ویای کو اهی ده بر او بخت  
نستخی که بدان فضا بر دی بکوه بلوید استخدا ان لا اله الا الله  
ولی که ایند فکرش بخت آورد دور و سپیده زاری که غم زان  
کسکه خواهد از همشش نفس کو بد دراز کرد و اندیشه و سخن کو تاه  
خنده کرد و نیرش دل خال فدا اران جو نیر همی محرق بود که گاه  
بدید کرد ز کران سکنه گفتش جو سکنه نشسته سرانده گفت گنده  
ز جیش او چشم او زبانه شرق نه کرد و بار در چشم او زبانه گاه

میرزا

نمیداد وید و بریند خیان نش طاعت او مدح و کثرت  
مطهره امضا خدا و خدا بی نباید برینا هزاره کب کو  
بدین صفت که رسید رسیده بود خبر جان شد و لغو و بر یکی سخی  
حد آخیشم از عرض تو بگردان که صدر دلت و دینی او غم نهاده  
همیشه نهم از ندرت سماع همیشه نجان زده به سپیده  
نهال گفتن و لب عدل رضا ابرو و چو و لغت سلطان خواه

و له نور الله مضجعه

ای کو چاه برده مو کشته دیده اقبال نش بر کو چاه  
لوده چون هفتها کشت و نه هفتها مینان نش و سپاه  
نه ز کج کشفته خورده در یغ ز بر کج گذشته کرده گاه  
با دبدل و خسته بر امان با دخال تو مانده در افواه  
کوه بابل خراشته کج و کج عمان که آشته نشاه  
همه بر کشته بدیده بهر همس پستان زده روبا  
حدود کرد و همس فتنه هنوز بدعزم تو کرد و کو چاه  
حید و جبهه کج فتنه هنوز بدعزم تو لبسته بهشتی راه  
اقای ترا از قرض تو ناج اسما ترا قطب تو گاه  
عقل عرض تو بد گفت العرض عن فضلی علیک عن الله  
ملک دانت خامه و بخت هورت طاعت تو بر درگاه



تا بهت افتاد خصلی نهاده زمین موافق نموده جز بیجا  
 بنظر بیس و محمد گردانید است و مرقد تو بهت است  
 رفته باشد که از ذکر نظرش بیس و محمد تو خرج کرد و نه  
 تربیت کردی و در سینه عرق کجی بآب زینت دجا  
 لاجرم سیه مبارک آن گشت باینده غریب بیجا  
 پس این چون تو خصل کی را بهت این از اینده سیه بیجا  
 وحی منزل و رفتی و باس هفت بر تو عجب گشت و شد سخن گفته  
 از دوازده و کار دولت تو دور و در کامه بدخواه  
 هر کجی از سی و بری لشکر نرفت سبز با در آب کیه  
 زایر از مقام توجیه مقام سکن ترا بهانه توجیه بیجا

وله سخی الله ترا

درود در خلافت سیه و محمد بیارگاه بهما لون حضرت  
 بیارگاه بهی که فرخ خلقش جوید وظل برده او در پیش افتاد  
 بیارگاه بهی که فرخ طاعتش خواهد زلفط حاجت او در پیش روزگارند  
 به تیرماه بهی که سگفت حضرت را کن ده نام از کارنامه ما  
 کلین طو و سروریش برکت بخش چنانچه محمد و کینه گرفته لوی  
 یکی برای غایت بخش درود برای کری کند که برآید بخش درود  
 مناد رضوان کو این چنانست میا هر دو سگفتی نهالی از کوه

لعل

نسلی بهت جویم چه معذرت اگر نیار و با او بقیه کردی  
 خود بهت است او بر و لیس جان چنانکه عادت شد تو هم آبی  
 بنفس طایفه بگیر کرد و آید گفت که قهر چه است و خشت و دمی  
 برز که او را شهر که شهر غریب است چه شهر عالم کبری نه عالم صغری  
 از آنکه عالم صغری خشت و دمی خود نباشد الا صغری که نباشد الا صغری  
 خدا بهت است او را غریب دنیا کرد لغز و لعل میمون خسرو دینی  
 نظام دولت محمد و با یک سوو امین عهد و امام یمن دین دبی  
 سوره شای که در مظلومش بر دنیا به عالم ز سیرت کبری  
 جویم بخش و به بهادر و رستم نظام انکس تا خورده هیچ منع و  
 لغز و تر از برق را نه خشت طفر حفظ نرم تر از آب که ده صفت بی  
 کن ده را منصف او در قسوج شکسته بهت شمشیر او در طلی  
 مدار هیچ عجب که ز جلال قوه او بشرق و غربت سینه فتنه را ماوی  
 با پیش بران باز دار کسین حدی بدو پیش خود آید از خلف عیسی  
 بهت نبوه که کبر است این بهار و تا نبوه را دل بولی  
 سحر کرد که با دو مهر کرب او ستاره نقش لب و زانه کیشی  
 برافقت او اوج مشنری در جمل سر برود او فرق فرقه و مشنری  
 زار بخش طبع جلال اسیر نه در کائنات حسن کار او عوی  
 بدین عباد سیرده رسول ال کوه بنجت عکس زلف عهد و بیجا



ای جهان بنای آسمانی  
 ایمن از مکر و قصد یکدیگر  
 مستقیق تو چون فلک ظاهر  
 نفس و لبند و کف ی تو را  
 کرده با مطهران صدای شمت  
 گفته باز ایران سریر است  
 روی دیوار تو نویسی  
 جسم در او مرکبان کورین  
 خورده است شیراه کجبر  
 دست چنگش در دیده بکند  
 می پرست است می چشبد  
 سودا از زنگاه مجلس است  
 لیکن آرام داده هر یک  
 تا حرق جمال است و ملک  
 آنکه با عدل او است گفت  
 و آنکه با جزا و نداد است  
 در پیش در چنین بنا خرم

سبیه

سبیه فدا نه بیموده  
 جامه خوا تو سواد  
 کردش گنبد جهان در

وله جمل الله الحینه منواه

ای فیکان کج تو کجوان  
 در جرم غفل طبعی در جسم عدل  
 اقبال را بهمت بهتر طبعی  
 آن را که کارزار شود روی  
 اند تو وضع آب روان  
 تشنگی اگر کار بر یک نام  
 دریا که بد هرگز تو هر مکان  
 بگرفت صفت عدل تو هر صفت  
 غریب است از تو عالم سفلی که تو فضل  
 بر این تو مشرق بکر بنموده  
 بر صحنی که نفس سراق تو بر تو  
 امروز کج از همه رایان که تو  
 افتد از اخلاصت اصل بر تو  
 خدا که خاره خون شود و لایق  
 پنج پیش جج بر زبان بهند



خالی انداز نبات منبتی که خاک او در کینه آتش سببی باره بسری  
 است بنا که از نو جهان را سر کجی خند آروزی اختیار شد شوار اندر  
 کوئی زمانه فتنه باین بسزاست تا لایع فتنه باین و بسزای  
 ایند از اینست بعضی جزا داد کین رنجها ازلی دنیا همی بر  
 چند انکه نام دهر بماند جان بهر نام بکشد زنی تا عدل بر روی  
 این هر گاه بلام شمردی و بچنین هر هر گاه که آید دام بسزای

وله رحمه الله تعالی

ای شیر دل ای در بر سبیا ای قوت بازوی مسلمان  
 ای ای تو چشم عقل بیدار ای چشم تو بیخ نیر سلطان  
 با عدل تو ظلم عدل نشود با علم تو جهل علم یونی  
 بجان تو که صبح فاروقی در سنان تو روز جزا در سنان  
 از کج تو امی در آسایش از کج تو عالمی در آسایش  
 درگاه ترا خود فردو بکشد در بان ترا جوس رضوان  
 اینجا که نفعت تو در ویشی اینجا که خستت تو در ویشی  
 آن مینج گمان در است خرابا گمان رسد اوست فضل طوقا  
 آن برقی مجسم است خستت گمان رسد اوست صفت جان جهان  
 شیطانی سنان اندر آید داده نه بر که شیطانی  
 بآن گمان کامکار است را زود خیزد روز کار بار

از نو

روز تو بگوید به سخن گفت از نو که زبان مس سبایی  
 داغ تو بجا صبت طبعی کرد بر خنده ران است گلی  
 بیت فی سر کن بقاء چون پیش کنی بحدیشت  
 سر خود را که کن قضا خوا چون کوس تو کوفت شمر خوا  
 میس تو بجز بکفر و بدست از پیش طفیلان بکها  
 بر سرفه رزم رزم رزم جویست جبری که خورده جویست  
 راز که زمانه داشت اندر دل در حق نظام شرق و غرب  
 نقدی که کند سحر اگر کوید کویند ترا سکنه ران  
 جوی شست و زنده ران عمری مه سال کرم از ان آ  
 خواهی که شست و زنده ران عمری مه سال کرم از ان آ  
 تا طبع شست و زنده ران عمری مه سال کرم از ان آ  
 در صدر تو با وسعت آید با قدر تو با دوج کبوالی  
 آنا عزت تو با دوج آید با قدر تو با دوج کبوالی  
 حفظ تو با راد و درش آرام گرفته الهی و جانی

وله ایضا

گماند که ران آید ران سس مندی و نیر مار  
 پیش بجان او کی آید که کوبد که بجهت جانبار  
 باز موفار او زه جویست باز مانی که با شیار



روز بر لب او شرفی بگفت  
 گفت عجزه جز لطافتی  
 برادر اخفاب سجده برد  
 چون کشد دین سرافرازی  
 اوج او در صحرای کبریا  
 سجده از هر طبعی بباری  
 حکم بیکش اهل کبر اند  
 کرده با او بفضیل و کبر  
 چون تو اندر خدایتان  
 خشم کاین مرد و بیکش را  
 ای ز تو بر عمارت عالم  
 با فتنه عدل خلعت را  
 سهم شمشیر تو فکنده بگو  
 اگر کفایت را بیکش از  
 مرز بانی تو نیز از عقیقه  
 قهر فی قوی ترا از آری  
 دل دولت تو فتنه از آری  
 بنگاراشده توان را  
 جرح کرده منتهای اند  
 گاه ز آرد و بیکش انداز  
 افتاد از تو حرم در دوز  
 اگر بیکش سوی حرم او باز  
 یارب آن مسموم که بیکش  
 که تو با درج و خود مکرار  
 و نذر اگر جو برقی بای  
 بر روی زعد را در جو از  
 تیغ در خواهی و بیکش تیغ  
 تیغ بر تیغ کوه بیکش از  
 از جهانی لطافتی بیکش  
 کینه تو زنی و با برادر  
 دور باد از تو چشم حاد  
 تا لغو اندر دین همی تازی  
 بی خط بیکش هر کجا  
 با خط بیکش هر کجا  
 هر چه خواست محکوم  
 محکم آغاز هر چه آغاز

بیکش از  
 بیکش از

آمدان

و الحمد لله

آمدان مهمل شرح و شایع  
 آمدان بر کفایت و بیکش  
 سید عالم و عبد اهل  
 حمده و مکاتیب و الا  
 رفت او نهاد و مندرخت  
 رفت او سپرده حمده و کو  
 همش از کفایت و بیکش  
 دینش را زان کفایت و بیکش  
 سید عدل او کینه و طمان  
 نامتفضل او کینه و بیکش  
 برده از عرض خود کینه و بیکش  
 سوده با عدل او کینه و بیکش  
 حکم او کینه و بیکش  
 رای او افسر و بیکش و بیکش  
 منی او کرده رد امر و بیکش  
 سنی او سنی و بیکش و بیکش  
 و خلقش بیکش و بیکش  
 سخن هر کس نهاده و بیکش  
 قلمش بر بیکش و بیکش  
 سخنش بر لطیف و بیکش  
 چون بیکش و بیکش  
 چون تو اضع کرم و بیکش  
 کوئی از آسمان فروز آمد  
 خوار و عجز و بیکش و بیکش  
 زانید از اتهام او و بیکش  
 در عروق و بیکش و بیکش  
 بشنود و بیکش و بیکش  
 بجز در دوزخ و بیکش  
 و حسی که بر بیکش و بیکش  
 دمنه حیدر و بیکش و بیکش  
 مذود و بیکش و بیکش  
 بیکش و بیکش و بیکش  
 ای بیکش و بیکش و بیکش  
 وی بیکش و بیکش و بیکش  
 چون خور و بیکش و بیکش  
 چون کینه و بیکش و بیکش



تو کنی جان اور رنج آزاد تو کنی حال ابد ہر آنی  
 نہ مہربانیت نعل واد است نہ مہربانیت رنج و درد  
 شغل شغل تو باد با خسرو کار کار تو باد مہربانیت  
 دادہ دہر بفرج تو بد کردہ بخت برود شکست

و لا عظم الله منہ

از ان پس کہ دور از چشم درویش سعادہ و داد بری و بے  
 ہمدون و عالم نہ این بود و گشتم زلونی لونی ز حال سگالے  
 از انکو گشتہ است بر کار کردین جسین حکم کردہ است ابرو دنگالے  
 کہ آہ پس چہ شہی فرازی کہ با شد پس ہر فراخی و صہالی  
 بدان جرح ہمت سبب گشتم کہ او جرح ہمت نماید حالے  
 در ان باغ دولت ہست نہ کہ در دی جہ طوبی سر ہر سالے  
 کہ زہیم بنا ہی صنی و شستہ مہر حق سجا ہی و غنی و مالے  
 من و حش خاک در لکھ چہ کہ اورا چرا و کس نہ ایم ہمالے  
 ابو لفر منور کزنس آدم جو آتش عالم بودہ است مالے  
 جہان کہ خدائے کار عقل جہا ہی نہایت بید جہان چون عیالے  
 چہ شہی است یا رب روح اقدار نیابی فزون از لکھ لکھ مالے  
 سر ہمنش چہم اگر باز یا بہ جو پائش نیاید ہسی با مالے  
 قوی رای از انبانی لبیک نیابی کہ لغو بیدار دی مالے

وہ مہر او نفی چون ہستے ہند کین او در زخی برستے  
 گشتی بخت کس از طبع اگر کس کردی نہیں ز شہری شکالے  
 بکجبت آہ اورا بکجبت زمانہ ہستی سجدہ من حکم او چون مالے  
 زہی عمدہ لفظ بخت و لیت نہ انی زوالی و نہ انفاقالے  
 اہل صف عدل تو گشت دہر کر کہ اندر وفا بر نہایتش مالے  
 تو ان بہ اعتدالی ملک را کہ طبع از تو جہد مطف اعتدالے  
 تو ان کو ہر احتمالی جہان را کہ نفس از تو خواہ بصیرا حتمالے  
 ہمتی تا بقدم و تا خیر عالم مقدم سزد و جہا لی سہوالے  
 اگر بکجبت خواہ تو را سبب خوا اگر بہ سکالہ تو را بہ شکالے

یکی را از کردون سبب ذاکر نہ  
 بکیرا بکبسنی سبب داعج

مس العصار  
 الف



قطعه که حکیم ابوالفج محمد سلیمان نوشته

ابوالفج را در این بن که در آن  
 سخن چند معجب است که عقل  
 گوید این در بهشت کجندی  
 چون آدم سپرد در رضوان  
 بر زمین آمد از بهشت آدم  
 یو به منزل بهشتش خواست  
 سکنه او بدان فرستادند  
 همه عمر آدم آخر کار  
 غربت خبر برد بر سکنه  
 خانه زان شخص باز ماند  
 کرد آن جسم گشت بهشت  
 اندرین عصر چون دید آدم  
 قصر مسود مسعود سلیمان گشت

قطعه که سلیمان بن ابی طالب نوشته

این بنابر آنکه او که بنیان گشت  
 خواطر خواجه ابوالفج بدست  
 هنر از طبع او چه یافت قبول  
 دهن برکتش دور اندیش  
 سخن او بدید و حیران گشت

روقی

روقی در شب شعر عالی او  
 منکرش چون پدید لفظی گفت  
 شاعرانرا از لفظ و معنی او  
 راه تارکین نور روشن شد  
 خامه معجزش چه پیداشد  
 زان لخواطر دلبر و سوا  
 هر دلبر و سوار نظم که بود  
 خواطر من چه گفته او دید

قطعه که من حکیم که آنچه گفته است

زلف مسعود و فخر سلیمان گشت  
 بهادر گفتم ای سپهر با در  
 جوامد داد گفت آن دشمن گشت  
 نیا بند دشمن دشمن مکر دست

وله طایب الهضراء

این مبارکی بی ساقی حکم کردن  
 روز و شب افشا فانی  
 مشرق میداشتند این فریدون  
 تا جهان را بخت کرد رخ و باد







بیایدی ضماید و بای بنیسنی  
دلم زو به ارکوری و بدستی

لوحه روبرو

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی



دوی تو رنگ زلف فارون گشته است  
دلف تو رنگس ای مکنون گشته است  
سنان دهم چشم تو درم چون گشته است  
کفی که برشت در خون گشته است

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان

در عشق تو خوشه زین سینه دارا  
روشنای من که بر سر آرا گشته است  
تو کنش من مبطبی دین سسلا  
من و جمل و سحریم ان دهنوار گشته است

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان

باروی تو که لبی کو سینه است  
تا خلقی از مهر او بپسیده است  
دور دل تن هزار شون خرد  
کفتم که دو هفته تو بپسیده است

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان

هر چه که زلف تو را بگویم  
چون جگر بر آفت در زلف  
کفتم که زلف تو را بگویم  
دلف تو که زلف تو را بگویم

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان

ای رای سو کرده فانی بخت  
خود بستر بکونه دیدن بخت  
از دیده کنم که بخت بخت  
تا مرگش نمی بخت

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان

در غصه که زلف تو را بگویم  
تا قسم خود زلف تو را بگویم  
بر جمل که کبیره آرام دلت  
کز جمل که کبیره آرام دلت

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان



ای دل جگر چشم تو بهتر نکرد  
ز کسم که ترا جگر چشم تو  
از دیده بر لبش تو بریم آبی  
تا از تو لای چشم من در گذرد

ای معطلی دولت ای سرافراز  
ای جگر که زلف تو را بگویم  
تا شد که دهم زلف تو را بگویم  
بد خوله تو خود را و ایام تو

بار تو که کفتم که زلف تو را بگویم  
بر دلف تو که زلف تو را بگویم  
تا راحت تو که زلف تو را بگویم  
زلف تو که زلف تو را بگویم

بر یاد جمل که چشم تو را بگویم  
از لفظ تو که زلف تو را بگویم  
ای سینه رسیده زلف تو را بگویم  
کر سینه رسیده زلف تو را بگویم

با همی من جگر تو را بگویم  
آرام تو که زلف تو را بگویم  
در مرصع مسجد و جگر تو را بگویم  
کز من که زلف تو را بگویم

سکین تو که زلف تو را بگویم  
خواب تو که زلف تو را بگویم  
چون کرد من از سر زلف تو را بگویم  
خور سینه تو که زلف تو را بگویم

کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان  
کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان  
کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان  
کفتم که زلف تو را بگویم  
از ده برکت تو در جان



پسته بر دل هوای تو کند  
جام نفس جز برای تو کند

جان عبد الرحمن اسحق  
در این غزل

هر تیر که در جبه افراک بود  
تا جرح چنین غافل و بیاد بود

جان از غزل  
در این غزل

که غرضی از سر خسته ای بدید  
پنهان دم که از توام غریب گزید

بای تو گرفت است رهش که  
بکدل بدو اندیشه کند هر دو

ای بیه اهتمام خلقی ای منصور  
خوشید که خوشید بنامه

در طاعت سجده خزان ای لیس  
صانع نشو در کج خلق

این غزل  
در این غزل

بدی که در آتیم همچو نفس  
آبی که بنور زده توان بود پس

در این غزل  
در این غزل

ای دل بسوزد اندیشه ی محوش  
چون آبی که داده اندر آتش

در این غزل  
در این غزل

عالم همه در پست و سرور کن  
کر جو بری همی تو از رخ بر

در این غزل  
در این غزل

سر زکوی دوست بیدار کن  
آه خود در افرو کشت بکوش

در این غزل  
در این غزل

آزاد که جو ما سر ز پندار کن  
من چشم زام ز من چو آنی

در این غزل  
در این غزل

ای عشق بجز این با خواسته ام  
تا خود و ما با چرا خواسته ام

در این غزل  
در این غزل



برخاستم دوش بر بانی من برده سیم کرده فلانی من  
در بادیه رفتند زلی ابی من کاشی همدیگر بود و اعراض من

ای انکه رسیده در این جوان من این تا کنی تصدایتان مان  
کز انکه نشی رخت در این مجرای جان از تو کبریه بر قفل آس

ای بنده لاجورد ارجمندی تن تا سوزن را پیش بنایه شبنون  
عصای ز تو کرد و بر سوزن با بختی دشمن و دشمنی زخم دور

مجو استم از دست غمت جان بر من تا کنم عدم رخت بدینان بر  
اخر غم چون تو آموخت مرا عمری هزار غم بیابان بر

ای خدمت تو بر روی آمل ای همی همی جانی تو را چشم  
کز شب نشی بیک شود حال کربه کردی بد شود احوال ای

کفتی ز کجا فدا ای ای بیچاره اندر هموس آن فدوان خیر

مرا بنود چاره این شنبه که هست  
لطفش هموس دل دلم این کاره

ای بنده لاجورد ارجمندی تن تا سوزن را پیش بنایه شبنون

عصای ز تو کرد و بر سوزن با بختی دشمن و دشمنی زخم دور

مجو استم از دست غمت جان بر من تا کنم عدم رخت بدینان بر

اخر غم چون تو آموخت مرا عمری هزار غم بیابان بر

ای خدمت تو بر روی آمل ای همی همی جانی تو را چشم

کز شب نشی بیک شود حال کربه کردی بد شود احوال ای

در این ایام



رحمہ اللہ

ہدایہ لوان لای

بسم اللہ الرحمن الرحیم  
 در جویبار که تو شربت این گدا کایه پراز خار شد این جویبار  
 با که ہما چہ شنبہ کرہ اسما بھی پیروزہ کون شد ہمسای ہمسار  
 ارکستہ بن بہارند کعبہ بن بادی سیلی جری خار  
 صد کوشوار زرین در کوشی ہر کی کوشنار کرہ بران کوشوار  
 تا از حجاب لاله برون آمدن لک لک بھی فشت بر لالہ رار  
 تا بہ او ہر شب آواز عجب آید ہمسای چنانہ چنہ از چنہ  
 ترکس نہادہ بر سر تاج شہنشی خود شاہ بودہ او ہمہ روز کار  
 دستش ہمیشہ اقدح چشم بر جا لیکن خار او نہ چو دیگر خار  
 زیر اہوا او نہ چو دیگر خار ہست گام عقا راوتہ چو دیگر عقا  
 اندر حریر و حد بتانہ خیل خیل این اسیر نمک ہمدین مہوہ دار  
 بہری گرفتہ از لی راکش قدح بہت برخی کشیدہ از لی کس ذہ الفقا  
 بر سر نہادہ افسردہ رکف گرفتہ ام کردہ پراز غضب و زہر جد کنار  
 بر کوہ و کسہ تا بہ ہر روز افتادہ و از کوہ و از کجا بر آید بخار  
 کردہ ادا لکسجا ہوا نیزہ و انہا آید شتر برون زنیانش قطار  
 کردہ چن خنیش ایشان بر آرد کردہ خراب نمک ہر از ان غبار

ارکستہ

ارکستہ خبر بہر سیم ہمار  
 رانندہ نیک و باز دارند ہمہ بردشت جویبار بر بندہ بار  
 چون رود ہندہ نامی رحوان آرا ران بار بار و بد بیافکار  
 ہنگام خوفی فشت طاک کلبین خرمزادہ کز دیگر ہمسار  
 کر خعبہ رزم خواہ بتانہ کعبہ آردہ ہر یک از پی خدمت شاہ  
 خواہ عید ملک الوکر کر عکاش بر زار ان کنہ نہ بدست کار  
 دانا و نامہ اردو زری کہ فضلہا بر بہترین دہر کند افتخار  
 کردہ لک رخاہ سکار کشتال او چون جانور غار زہر بخش لکار  
 در باد بوی او بخیل برد ہمسای کردہ ز زینت کل بشکفتہ خار  
 خواہست اخبار ہمہ روز کار لبیک غلط گرفت منجم شمار  
 بس کر غلط کردہ بنجوم او در ان از چہ بد کردہ منجم خستہ بار  
 بہت ز جگر سابل و ایم در نظر رحمت بران کر محمول غلط  
 اورا کجائی ای غیبی نہادہ وین حتی زار بران برا و زنجہا  
 ای صمد رہ از مودہ جہانرا بنیک دہدہ عنایت او چنہ بار  
 دیدی طار کشنن ملک بر سر دلہ بہ ہم ہجو بدو نیکہ نار  
 کردی علاج تا کنی طار را دست بہتر کسی شد علاج آن طار  
 شطرنج خوش دیدی کر کہ کسی نہ دشمنی تا بہ برا و نہ جہار  
 رخ بر روی نہادہ حریف تا کتب بر نہ گرفتہ سنگ دور کردار











از خردن عرصه عالم بعلم جسم برخت خسر چه تو صاحب توان  
بر خون جویشم به یکس کی زیر سپهر خشمم بگردان  
ای خسر جان ز خفا ای طرح جز حضرت تو علی پیر جوان  
از خاست عالم خدایم خدایم خدایم خدایم خدایم  
اندر حرم است جادو تو کسی سرگشته حواست آفرینان  
ای در جهان یقین شد آن خیر اندر خورده کرد تو کسر امان  
ان خسران که نام تو گشت رفتند با که از این جهان  
نشدن اگر خبر فراوانش کنج بود خرام سبک لبش نشینان  
عباده است و پیش و پشت از افاضت عید قضات این

وله ای عید مومنان بچکان جادوان  
هر چند به یکس بچکان جادوان

منم زیار جدا مانده از دیار عید میان خوف و جادو میان و عید  
بچکان من شده مرکان و بچکان کشید حسین علی بچکان بچکان  
وله عطر الله

هر روز دلبرم سخن لب بر آورد تا مرا به اسفندی ازل بر آورد  
ام بر من ان صنم و لوب و لبش به کام اندر زنجیرش نشاند  
بگفت و گفت رده ای رقیبا که چه رست از پدر و مادر آورد  
کام از کرب بینه با تو مرا رقیب فرزات را در دهر آورد

ایضا

از خاک کون و از جهان با کن کاسه بخت مستعد رهی جاکر آورد  
گفتم ز دم سارم خفا گشت گفت با من خدای خود به خفا کر آورد  
اشب من تو تو تو من تا نگاه سوز فید و بر دهر و مشرق حوا آورد  
کل داد و عجب از رخ و آفرینم مرا من مرد با همه کل و عجب آورد  
از شراب و امر الوهینش را

وله کاید شراب دارومی دست غاورد

ز نره زنجیری برده کرد روز بر بسبیل بسوس و کل راهی بر کید کرد  
سخن گوید بر آن نوری که گاه گفت و گوئی کسی باید که لوله جید و بشکند  
مردانم خدای عشق او خوسوی اندر  
وله اگر چه آیم اندر چشم و لبش در کربند

بر کفر و هنر شاخ و گزشت از در بوستان و صحرای تغیر  
آینه چنانکه خورده تو بخوردا با دانه چنانکه دیده بمید  
صح مرکان بر دشمنان بقبض کنون اگر چه بسند سخن بشکر  
وای بر انکودم نذار روینا چون ورق زرشود بر کشتای  
خوشترازا انکودم برابر روینا در فترت زنده ایستد

وله نور الله مدح

بود صبر از دلم تا بود اندر کن صبر از دل کنون شد که از دلم  
مرا تا یار بود اندر کن رانده بود سوی من اندر کنون که رانده



با خاتم تا خداوند خدا را از من جدا  
 بنحی را که شوم کلمه خداوند خدا  
 همچو زین کو شوار و پاره او شده  
 رویم از نادیده ان باده ان  
 این سسی گوید که خواهی کردم و ان  
 ان سسی که به ذکر استنایم ان  
 کنه که کس که ان را نشکرین  
 جوید اندر حسن ان که کنایه  
 ربی ان اندر ان کنه بیای  
 غار را کرده که و که بهما را کرده  
 سوی شام بکشد و از هر کج و از ان  
 یمن او از یمن لیر او را رب  
 بسیار بی خبر و حضور خود کرده کون  
 لشکری از هر بیاده عالی را  
 بدو هزاره کرده اندر کرده  
 تا سبیل الی صد قطره  
 جسد خاک جادو کنش باطل میر  
 کاه افروز اندر ان که کاه  
 این کرده و دشمنان کشته  
 کره انبان سسی در دوزخ افروز  
 بر در خدا و بار را خواجه را و دی  
 جسم تو که از انبه کردی بر کردی  
 نزد ما که بیکی اهر که باشد  
 که جسد ان تر بود و بی کفر و ظلم  
 بیوفا و بی عهد که از ان او جدا  
 خورده بر با تو که از هر شوم  
 از لطف و کفر و ان جسد اندر  
 بر عیبر را خبر داده خدا کرد کار  
 به هزاران چهره و هموار لی خدا  
 کوفه اندر کرد ان بسجده او کار  
 را سر که که بود از کتانی که  
 کین شامه بین پذیرفت از لطف  
 امی که دندو خاریه اندر سرش را  
 تا چون کاه کرد از شمشیر کاه خوا  
 یادش آید کنون ان که کاه  
 تا نداری خسته شمر آن محو

تکلیف

تا کند که شریف الموقرون را  
 تا خود که شرف الموقرون را  
 به شرف از جا تو دور به شرف  
 به شرف از دهنی او به شرف  
 تو بر وجهی به شرف و کس شرف  
 در جهان حکمت کینه به شرف و کس

وله رحمه الله

شکی نیست من بر لطف جرم او  
 بدست اندر می بود و بار او  
 بیای به کوش و روی و کرم  
 صاع است است و شید کوش  
 ز جسدان ضم و لطف اهر  
 بقدرت او است اندر و کرم  
 منزه که سسی با سسی  
 فرس که سسی بر جاع و کوش  
 شمسید و او که کوش و جمل  
 جراع بود رخ او و کوش  
 کوشی که کوش او و کوش  
 کوهی سر او و کوش  
 سخی که ترا داد او و کوش  
 بران غریب است ی قول او و کوش  
 سحر خردی این سنده از کرم  
 کنون شده است زیجا که کوش

وله  
اگر نباشد خاتون از او بدو

کیم چرا کیم زود و کیم زفران  
 فراق کرد مرا از ان کار و لطف  
 فراق کرد مرا در ان روز ماه  
 که هست و هفت روز او  
 از او و حال جرای فراق و لطف  
 کیم حال دارم امید که فراق  
 کرد و ان است است و تا با  
 بهما بر که شرف و کاه



و لم یبره آن گشته طره  
 بران روان بران طاق نقشه  
 در سینه نیکون ده چند عارض  
 کزان دوشه کرا طاق بیدانه نو  
 گشته خلی بر او جان اول همه نفقه  
 چران و پیر علی در تعلق عید  
 فکند عشق وی اندر دل من آتش  
 بتف نشن اگر بهنده آتش اندر دل  
 بخرد کرد و خلافت ای همیشه عادت  
 بیاراده که آورده بودی بحسب  
 بهمان محصل بود کان بشهر اندر  
 کنون چو باد بهما خیزد از نشا طره  
 همی کشد باد بهما همی بگرد ابر  
 مکر کن او بر شده است فحشه  
 رخ شقایق چون روی گویان که بریم  
 درست که بر موقت از نلی قربان  
 مکر که هست کل تا سخن زرد و نسیم  
 اگر سید حقه چنگ زرد و نسیم

و چشم خویش بر اهل کجاست از کون  
 کجاست بر غره زرد اگر کون بود  
 چو در زرم بلان میر جفت  
 مناده گوش که با بنده گاه فتح بوا  
 وزیر سلطان زین جان چراغ زمین  
 مودیکه معنی و مسخره و زبون  
 لطیف حق می و خفتن موافق  
 بود کسب می و خلقا همین شرف انکه  
 وزیران ملک است انکه خود کرد بکر  
 بشنید و بر نمیکرد و بر طفل فتح  
 حجت دولت او بر جهان چو ملک  
 نسیم خاطر او که رسد بهر شود  
 هر آنکس که بود مشفق ان وزیر را  
 که سیاست آرد به بد بهجت او  
 که منی و ت بر هر که او گشت یکت  
 مخالفان و دارد با شرف انکه  
 موافقان را در عطراد زبر کست او  
 نه بیم کست چو در نه خف نزل نزل



برنگ کفن لغت می و کشتن او / نفقه آن ز نرف فرق شد و در آن  
 کسین زرق فرومند ز کسین زرق / هر ز بر نوز در و منجد و زراق  
 ز غنر کعبه رابر از او کردند / هزار زن جو سها خست او و منجد  
 اگر چه دشمن او بر سبال او شغفی / شغفی ترا که از او در پیش لفاق شغفی  
 نت طغنا او کن که منان جوان / سرای او بین الله خلق چون اسراف  
 اگر نه بد طبق و خون سرای هم شغفی / سبزه به خوک و سنا کان اطباق  
 زمین مشرق و مغرب سر خواهد / به ان غنایت او ز هر جوار تر  
 در این بیسند و نایده به کس / در این بیسند و نایده به کس  
 بر تو لامعی ای سمور وزیر / جو ز او که جو ز او لطیف  
 رو آن زنت که هم چون شاد / در این صید به الارج سبال  
 ز در دامن اسراف فایم و کعب / جو سفا ترا به کام خواستان  
 شود که به نواز و لجام و جلد / ز حل شاعر و شوقایم الاعیان  
 خربنده ز ابلق با تا بغداد / سجاج و مصر سنا ترا سر او و مان  
 بزی نشسته در میان خلق بود / سروش همه سو کند با طلاق  
 زمانه کرده ترا هم سو تو مرا بزد / هزار حمد و ثنا با لحنی و الاشراف

وله ایضا

بد است و که سر بر سر زلف شسته / چون خرد زره خورده همه خسته  
 شکر جهان بر دل من از قبل / شکر و یادیده دل شکر و زمان

ان نایز

آن غالی کون زلف پراز او بر / وان آینه کون روی پراز او بر

هست آن همه بند که در محبط / هست آن همه کوی صفت و هواریست

خانه خانه است خشم البصم شکر / رای ریش کن سیری الهو سلال  
 تا تو زخمی هستی رای از او درود / من جسمی که دم و عشق تو از حال کمال  
 به بعد از هر هست به روز خزان / بفرق تو هر هست همه سال و حال  
 زان که زانم و بنمسن همی روز بروز / جویم از او نیایش همی سال بسال  
 رو و شتابم و کرمم زخم عشق / چشم از اندامه شد چو شمشیر از غم شده  
 بر من می نشیند نشین زدم / جوهر کرم نمی کنم کن از این کبر و دلال  
 کربا کشت به قح با به شکر / کار اندود و لقا و سرور و جلال  
 باغ از رفت کل مسجوس از زرق / به حال این در در فقیه و حال  
 به سور پسین ارگ شده و خشت / بر لب سعه بنوار کشته فاخته

وله عطر الله فتنه

هر این دنیا را اگر نایز فرودارم / برسم به و عدل حال از رسوم و ادب  
 جویم به قیاد از او دارم از نسبی خبر / و آن که این منزل قرین فتنه که احب  
 خونا روم از شوقی حب از او به چندان / این که به سبک از چشم بر نه سبال  
 چای همی خورم از زبان او سبب / انش زده که اگر از قوت برقی  
 کشته ز من او بخیل است اندوه و ناله فصل / آورده بر سر من بخت و است و فصل







چون مجلس او مجلسی ندیده باشند کسی که چو از این دارد چون خرج کند  
 عالم همه را و موسی ای صفتش طور از دور تابد نور او چون از این ترسید  
 و سخن چو بهشت هم چند نفس در خوشی در چشم کرد در غم چون نفس از سبیل  
 قوی شد گاه چنان هستند از او گشت اندک از دور در آن گوید جسمی از جسم  
 تا خواهر در دم شد و از او می گویند بی نصیب شدند تا ماند و چو  
 بیدار از این نفس در عالم بخش بخت نمودن چو هر نفس از دیستان و دل  
 ای از هر نفسی بر همچون بر جان است کتون کرمی حرکت کند به پیر ال  
 بر است کرمی ساغر از جام از می گوید هر قطره او هر چه برادر را یکم  
 کرمی حال تو بوم شد چو آل تو از هر حال تو بوم تا موسی تو را هم  
 کرمی چو بستان نامد خواهم چو در می داد و بشکری نامد آن نامد از در لعل  
 قبال قوی شکند رخ کردی برکت در جاد و سخن شکند و در دل از این دل  
 بهشت بر حق یار من دارند و چو کرمی در داد او را کرمی فی سجده فکر و دل  
 تا حسرت او خام او را در جاد و نام او خام در لعل او را چند و چو از لعل  
 در کتب و آیه بر خست اکنون در کتب کشته شد و کرمی سحر و کرمی

و دست به نام هر چه از دست بر خست  
 و دست به نام هر چه از دست بر خست

نام بعد از موسی از زاده خان غلام شد بر خست از این نام  
 تا نفس در میان شکند از کتب تا زلف دید بر کرمی چو بستان و دل

ان لاد شکند که وقت سب ز بود همچون قاده طوطی در کستان  
 اکنون بر کرمی دست به دست از او کرمی کرمی کرمی چو کرمی رمان  
 بر یکم سبیل اندا گرفته بود گل چو بر سر و لغز بر لعل زان  
 آن پیر کرمی که گفت این نام کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 اکنون کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 چو کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 از زهر کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 ابری بر باد اکنون هر چه از دست کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 بار کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 بد قبا کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 در کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 در باغ گل کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 پالیز چو کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 خواهر کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 بیست گاه کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی  
 کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی











سبب قنیه شای کوفت در شمال  
 درین قبح یا کوفت ازین  
 خواهند خورد کفنی هر دو بهم شراب  
 که ازین کند شک یک ازین  
 که این بارت لغنی همه شب برآ  
 چون در شده سوار بر آه کین  
 چون کرد باز کوزه قنیه کین او برآ  
 من چشم لطمه دم برآ  
 آه بر من انداخته چند کس و نه  
 سر و چینه خا تو لغنی بکین  
 از زلف به چین چکنه برابران  
 زان بیشتر که در زلف لغنی  
 بار و خوش کرد که بکند از غنا  
 هر کلام که کردی چکست ازین  
 که لامر است از لغنی  
 چون از کشته دیده و برابر شده  
 از غم مرا خوش و طار مرا این  
 من چون فاشین بکشته ز غول  
 او چون با شک یک سته یکن  
 کشته در عاقبت از یک که بدو  
 مر هر دو را دیده که یکن  
 او رفت سوی روغن من سوی با آ  
 او را کافرت من در غنی یکن  
 پشت منده گوئی کردم طمان  
 کاید که سبق چو ز که منده  
 چون شد به پیش لغنی ز غم  
 همین اهدا گفت بر دستا  
 درخت از دونه شیر چون در غنی  
 از کوه سفید و کاه و بار و کین  
 من پس از او خداوند صوفیان  
 خسته که شکار خداوند بوسین  
 او که چه در او و کمر بخت سمک  
 شخ که چه خسته و مر بخت کین  
 یک مرت من هر یک چید کل هنوز  
 ان است و کیم هر کشت لایکین

۵۰

بالای در آید جسمی چشم من هنوز  
 کاید ز قهر خواج که کوشن من ازین  
 لغنی کشت باشد از کوشن من  
 کاید از قدر کین خواج من

فخری و وزیر ستمت و علی  
 حسن که حسن رفی میر ستمین  
 وله

ملک انامنه وسط چشم من  
 که تیر او بکشد او بکین  
 از حد غنیش شکرتا حد ان  
 از حد غنیش شکرتا حد ان  
 در جهان آید که امین هر کس  
 بوشع اسب سلطان بران امیر المومنین  
 انکه چون اول رفت داد و کشت او را  
 تاج خورشید و کشتی و کشتی  
 جیت او بر دل شکرتا حد ان  
 این جان غم من کرد از غنیش ان  
 کاید ان صاف و کاید ان  
 کاید ان صاف و کاید ان  
 انکه چون او کوه دست از حد ان  
 رفته تا عمر الوان پدیده معین  
 شکرتا حد ان شکرتا حد ان  
 سر زنده که کشت ان  
 انکه چون سوی بخار او شکرتا حد ان  
 خاندان او سر او خاندان او  
 این جسمی ان را کشت ان  
 ان جسمی ان را کشت ان  
 انکه ناره هنوز او سر او شکرتا حد ان  
 ناده بیرون هنوز او شکرتا حد ان  
 غنیش ان از جیت او شکرتا حد ان  
 بیرون او شکرتا حد ان  
 انکه او شکرتا حد ان  
 انکه او شکرتا حد ان  
 انکه او شکرتا حد ان



که ز غیر از سبب زده می رسد که می زده است از آن سبب است بر زمین  
 تا مستند می کند از زمین است که کاسه او را بطول گرفته اند همچین  
 آنکه گرفتار از اهل طریقی می باشد تا که در کس او را در جهان در هیچ  
 که در خانه هیچ او از حد شیر از لب قلعه با پیدار از جادو آن ممکن  
 و اگر در هر از هر سبب است و عزیز چون لیلی است روی از اول در دریا  
 که هر سخت خوشی او را بکوش آمد بر وطن که هست او را که نشسته کثیر ازین  
 آنکه می فرود آمد از جادو از جادو هر یک که می فرود آمد و جادو برین  
 بود از او تا پیداد او کی یاد گرفت که از جادو از جادو برین  
 قدر جادو اگر خواهی که بسنی سر بر نصرت سلطان عالم سید است این  
 آفرین بر تو او را در بر شمشیر او این که در این و آن در کس او را  
 که در این از آن شمشیر کنی داری تو شمشیر او را از آن شمشیر کنی  
 که کنی از شمشیر به تو شمشیر کنی در جادو او را  
 قیصر که فرزند است در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 که خبر باید که سلطان از مندا می شود زنده کرد و در کس او را که در کس او را  
 آفرین از بر بر این جادو او را که در کس او را که در کس او را  
 تا مندا می جادو کنی که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 کیری ای شاه جهان اسال او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 بر کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را

در کس او را

لعبت لیسو او را زده از دم اسیر زلفش همچین شمشیر روین بر زمین  
 جادو او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 تا که پیداد او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 کس که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 شاد در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 سال بعد که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را

**و در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را**

نیست که اندام که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 جهان از مندا می او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 هر آن که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 هر کس که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 زلفش که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 شاد در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را  
 که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را که در کس او را











چنانکه در روز بار حیات است  
که در سینه عاشقی سیمای زلف عاشقی  
شده از شش نهادار اندر همه شش جزا  
که چون وی نیاید کسی این شش جزا  
و فای ابرج و درخت ستم و فرافرو  
زبان ز آل ستم ستم و درخت ستم  
بجای در سراسی او شود از او جدا  
بروز از کس او شود بگوشیده جدا  
نه بر کز لاجرم بر کس بینی کی سده  
نه بر کز لاجرم بینی  
بود در روزه اش هفت فصل او کس  
چون چشم او را ندید و در آن شش  
هزاران جبهه را بر او دارد و در  
شش جزا  
که بر شش عاشقی جوین بر شش  
که بر شش عاشقی جوین بر شش  
کی کوید زهی خواجه بی سیرت بود  
که این در دهان بختی بختی بختی  
خط او بر او شش و ده الفاظ معنیها  
فصل است او هر است اندر بختی  
بود در خانه از شش و بی بختی  
بختی بختی بختی بختی  
دل میگویند او شش و ده الفاظ معنیها  
الامی فصل تو هر است این جوین

۱۶

تساخا و دوش همی انصاف تو هرگز  
بغیر جودا نکردی ایام این ملک تو

بغیر عدل تو گوید که آه باز تو سزا  
سر اسیر کنی اجرامی که زندگیا

و لا شطرا لاندن

ای خنکگاه سجده قید هر سرور  
سجده برده طاعت را برنگد هر خنری  
کر آن در خور افسر بودگان دارد  
خز سر تو در خور افسر ندانم سری  
شخت افسر کمری نشان باشد ترا  
باید از نا هیدختی و زخو رسته افسری  
کر یک با بر اندر نوک لاله امرو بختی  
آورد از قیصر روم عصا قیصری  
طوق درین اردن از کردش سپرد  
فکلی در گردان آقا همین برادر چهری  
تبر کمر بسته آنگذر زخو هلاکم خوش  
چون کان اری بر فیا کرنی نجات  
بر سر به خوا تو که ز تو دور دست  
انکه بر سر مغفاید روز میباش تو  
منیم از ان نعمت باید و لا خیر فی  
لا معی هر جا که نشسته بر ترا هر جا که  
رفتی چه سوی کرک زاید الکیون  
گر چه دارد در خور بقدر خود آتش  
میر خنده اند شانه فخر خسرو  
ادبی یا شهری ایلفی نه زبیره  
کر بنا شده اند هم در شکوه و شکوهی



در حد برود و در یاد رسد ما زنده را  
 بود و در چینی آبی و پیرامون  
 چون بر کشته ز شمشیر رخ آید اندر کوه  
 بر گرفته با چینه که بختی شتری  
 ز کوه زیر پای اندر خوراند نام خوی  
 که شکستانی و را از باختر تا خاوری  
 در پی پسته و جان و لغو چون شوقین  
 به چوین بیار پیر و زرد و مسک لاغری  
 تا بهر شهر اندر هر جا که اسلام است  
 خطبه هر منبری باشد بنام داری  
 یا در هر شهر را این شهره شهر یا  
 نام او خطبه او باد در هر منبری

**و اعطاه الله مرقده**

ماوی نقش است بر روی نگار از  
 که تو در دلباختگی تو هست و چیدن  
 منبری بود و هر دل منبری بود ترا  
 منبری حرف را که از الم شمشیری  
 خوشتر از هر منبری است از دیدار تو  
 هر منبکی که می بیند دیدار تو  
 چشم تو زدن من شد که من بینش  
 خوشتر از هر منبری است از دیدار تو  
 خانه منبری نباید در تو دلش که تو  
 هر دلی که جفت و کز خواهی یا تو گری  
 خانه که طوق ندارد هیچ طوقی فاخته  
 داری از من تو را عرض از لطف من  
 دل بر آرد من گفتی چشم من ترا  
 خود دل از هر کسی که بنداری من  
 با تو ام من تا کنی من کی تو دین دگر  
 یا دمی تو سم الکون یا دلم با تو  
 که چه شکوای بیدار و همایون لعل  
 هر من از حوض لعلی خروید بیک شتری  
 میر خرد و دل تو شروان خداوند جهان  
 ان شمشیر که کز بخش و همایون  
 چون بکشد رطل او بر کوه و دینا  
 چون بکشد دین او بر روح و بر جان

بسته او پیش تنیالی خداوندی و من  
 چاکر او پیش تاجی سری مهری  
 بر خداوند آن خداوند که او را  
 منبری بر منبر آن که چاکر شتر آجا  
 هر او بودی زهر از شتری که شتر  
 کز زهر شتری هر که و از شتری  
 که چه این زهر و ان شتر شتری که بود  
 این لغو از هر منبری ان لعل از شتری  
 کز زنده و دانت خرد که بکشد کز  
 هر منبری که تو ز رخ و هر منبری  
 چاکر اندر چشم عدل و تو را اندر  
 در دل ان شتر شتری بر سر جواری  
 ضایع اندر من چاکر و هر دلی که  
 تا بند از دل از باز و تو باور  
 هر منبری که اندر تو شتر کرد ضایع  
 ز شتری ان شتر شتری و هر شتری  
 شتر از آنکه تو شتری شتر  
 بر منبری که خط استوار شتری  
 از تو در کشته هر دل جان و تو  
 کز تو کوه اندر هر دل و هر شتری  
 آری که تو که از شتر شتری یک  
 و تو که این اندر شتری بر آرد  
 هر من که اقبال تو بود و کز شتر تو  
 این که در منبری که تو بر او بکشد  
 شاعران بر تو همین است هر دلی که  
 که با لقا طحی که با لقا طاهر  
 بر تو و داح تو چون مع خوراند  
 که سینه که هر من که شتر  
 از عدم که بدین کار می اندر جو  
 تا بکشی در لب شتر شتری  
 پروری ایم سخا و تر کسی که  
 بعد و بر تو خسته کرده در جو  
 داد و نمته کسی را به تو زان گفت  
 شتر شتری و هر من که شتر  
 ای مبارک ز لعل از شتری دیدار تو  
 زو مبارک ز لعلی ز تو هم مبارک



همچنان که با انا و نیر است و بر  
 از لوله رگت و نیر از آن ترا  
 در خورند و با کرج و لکله اند گفت  
 بر یکی حال تو و حال جهان کردی  
 است این جهان کردی و هستی دیگر  
 کرد بر یک رجه باز بگردان  
 زیران ایوانها گسترده شد  
 اندک بر وزه کون ایوانها  
 از کف سنگین کنسین می باشد  
 زان می برش کوبنی بگر خور  
 باز نشانی کنان بر آن  
 تا بر درش است از چرخ که کر کرد  
 عهد نمیشود و انگوشتها غرق

و  
 عهد آن که تو کو خواست عود بر

روشن می بجای هم چون لطیف  
 زلفش خلعت قمار خفاش  
 سوز و دامن دید از لطف  
 هر جا که بودی زانم او کج  
 کو که نهفته دارد در زیر او

القاصد

و لفظ

نزد خواجگهی چند فرستادم  
 بود ظلم که شنیدم از خواجگه  
 چون غلام آمد و پرسیدم کفم که کرد  
 گفت نشنیدم ترا خواجگه  
 کفم این روز به از پیش  
 منم آن لامعی شاعر کز من هیچ  
 هست خیکه از کز کجای و ظلم  
 هست آید و کز آنای که کوی را  
 جد من هست ساجد و محمد بدرم  
 بر خواجگه بزرگ ازلی ان سجد  
 هر که که بود بدادم تمام  
 و رفت به از این خواهی تا شرح دهم  
 که چه خوردم و امروز کز کلام من

کس الان لا مر  
 ۱۲۶۹







ان فضل علی صبی فصیحاً نقیضاً اسماً کبراً صغیراً و زراً  
 استیفاً استیفاً اجراً اجراً ایستایستای کز کی ادانادبا کینیا حاشا کلا  
 رعنا رقیباً ایذا بیضا سیمی غریبانانرا سکار سکار جبار قدما دانان  
 جینا دوتا روا اغصا با انجا با انجا با انجا با انجا با انجا با انجا  
 اشیا تنها عظمی تنها شرا عذرا یس شیدا رسوا نقباً ضغفا شهدا  
 سکیب توانا زینیا فرما لغرا فرسا بیلا بیلا بیلا بیلا بیلا بیلا  
 ادا کبر با پردا صبا ضیا کبریا کارش کارش کارش کارش کارش کارش  
 بی سر دبا پیرا بی پردا محبا انجا کجا کجا کجا کجا کجا کجا  
 مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا  
 مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا مبتدا







فما قبله الالف والمحرف المرفوع

تقابل تكاب تصاب تعاب تجاب تواب  
تخارب تخاب تجانب تلاعب تقارب تناصب  
تجاذب تخاطب تعاب تعاقب تحاب تضارب  
تجانب تجاوب تراقب توأطب تعاضب

فما قبله المكسور بتقد يم الالف

راغب راهب راقب مراقب عاقب معاقب  
ستاقب عايب غايب عاب براطب ضارب  
ضارب ضرايب اقارب عقارب فاضب  
رواك كاشعطب مغاضب ساكب متكبتك  
مجانب سجانب واجب مواجب قواضب خايب  
عجايب ناب حجب لاجب ملاعب ملاعب  
واهب امواجب ذاهب مذاهب تجارب كاذب  
راكب مراكب سواكب مخايب غايب كاسب  
مكاسب

مكاسب مكاب مراغب كواكب كاتب مارب رتب رواب  
مراتب غارب عارب عواقب ثاقب صاحب  
مصاحب صواحب مشارب شارب شوارب معارب  
مقارب مقارب جانب خائب جوايب صواشيب  
مصائب مواكب محارب تايب نايب نوايب  
غرائب مراكب كواغب عناكب زوايب حبب  
حواجب جاذب مجاذب سجاذب لاذب واسب  
مناعب مناصب كارب هارب معارب مغارب  
معائب صايب مصائب غيايب مكاتب كنايب  
طالق مطالب مطالب رغايب ارانب ثايب سجايب  
مخايب خاطب سجايب مخايب اكايب ناصب  
ثواقب نواصب ثايب حالب جالب قاب  
هوالب

اجانب



فما قبله المرفوع تعصب تقرب توثب تقلب تحجب  
تعجب ترت تجنب ترهب تركب حُب لُب

فما قبله المكسور سبب سيب مذهب رتب كذب  
طيب تطيب تطيب هذب تهذب ثؤذب تاذب  
نغضب نغضب نغضب نغضب نغضب نغضب  
ترقب تحجب تحجب محجب مضطرب معذب مغضب  
نغضب تغلب تغلب تغلب تغلب تغلب تغلب  
مغضب مكعب منقصب معقب معقب معقب معقب  
مركب مصوب طيب غيب يوب مركب  
محب

فما قبله المفتوح يارب لب لوكب مركب مركب  
طلب مطلب لقب لغب مذهب جرب محجب مغضب  
مضرب تب كتب مرثب رطب عجب شب طرب  
سبب

عرب ادب مطب مطيب رهب وجب هرب  
مهرب عنب غيب حبب غطب غطب غطب  
غضب وصب لب غضب لب مطيب نغضب  
نخب سبب حبب كرب رجب معقب عذب  
ادب مؤذب خب غب ذب هرب  
نعب مععب نصب شغب ثغب غغيب مكعب  
مكتب مرهب شرب مستجب مرقب متجب حت  
مؤرب ارب لب ملعب اصوب اقرب لب  
نخب مؤرب مذذب آب عقرب معقرب  
منقب مكعب محجب محجب منقصب نقب  
مشقب ارب شطب

فما قبله الساكن حرب كرب ضرب درب شرب  
غرب حرب نقب غغب كرب حبب ارب غضب  
نصب كنب رطب جنب ذنب صوب رجب











فيما قبله المفتوح هلت هزلت دوت لت ملت  
 زلت علت قلت زلت قلت جلت صولت  
 فضلت رذلت خصلت غزلت عجلت غفلت  
 رسلت رسلت مقدلت معضلت قبلت فصلت  
 ضللت كللت قبلت منزلت هيات  
 كملت نزلت معولت محنت ضللت رقت سلت  
 جنت ملت خولت زملت مكنت ملعت لكت  
 لعنت سكوت ميمت طينت فطنت سلطنت شطنت  
 عذت عذت شدت حدت مودت عقيمت  
 عودت جودت مزديت وحدت محمدت موجدت  
 ثرويت ابرت اخوت مروت قوت قوت  
 سطوت خلوت جلوت شلوت ثلوت  
 بيعت طيبعت طلقعت خلعت سلعت شلعت خذعت  
 ودعت نزلعت رعت رفعت صنعت جعت بعت  
 ضيعت بدعت شفعت ركعت  
 غلبت طيبعت هيبعت ربت مرتبت عذبت عزبت  
 نبت كبت رت غرت نزلت نزلت كرت  
 شلعت مصيبت نفقت صحت نزلت محبت  
 ربت مرتبت جنيت لعبت مزلت نزلت غلبت  
 ربت مزلت خلبت منصبت  
 شلت كملت نزلت

٣١

تقدم الواو  
 كدورت خولت  
 عطفوت خولت  
 سكوت نزلت  
 حوشت هولت  
 صولت عولت

نزلت ركت حركت نزلت ملكت ملكت  
 كومت مرحمت زحمت خدمت قدمت انفت  
 رحمت حشمت عفت همت تمت غزيت كمت  
 قمت حركت عصمت ظلمت زمت غنيمت حكومت  
 نفقت وصمت سمت ثبوت غلت كربت حكمت  
 نيمت تمت  
 فطرت فزرت سيرت صورت نصرت نصرت حركت  
 حشرت فذرت معذرت سرت فكرت مغفرت فطرت  
 عبرت بصيرت عودت سورت كه دوت كرت  
 عشرت غيرت كزرت هجرت حضرت حضرت نزلت  
 شهرت عشت اخوت مزلت ذخيرت  
 عزت بزت همزه لمزه لذت  
 نصيبت بدعت فحمت فحمت رخت فاحت نفقت  
 لايمت مصلحت رجعت فضيحت صحت  
 كلفت الفت نصفت حرفت رافت عفت نصفت  
 عطفوت فقت لهفت رخصت منقصت  
 نهضت ركضت رجت حاجت لجاجت سماجت بهجت  
 وحشت وحشت خلقت خلقت غلظت غلظت  
 شفت نفقت شقت سرت رقت دقت حرفت  
 وثقت عشقت خلقت حققت بقت طرقت فرق  
 خلت جلت نزلت



سخت رزت بخت مکت نیت هیت دت  
عظمت غرمت غرمت غرمت غرمت غرمت غرمت  
رودت سمعت سمعت توصیت لغزیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت

فما قبله المفتوح بتقدیم الالف براغت قراغت

طباغت جباغت نجباغت اصباغت حجاغت نیاغت  
خطاغت نفاغت رفاغت دعاغت انجاغت اجباغت  
غراباغت قراغت

شماغت اناغت وراغت حدثاغت اغاغت استغاغت جباغت

بهاغت ساغت سیاغت باغت قباغت فلوغت فصاغت  
وفاغت صراغت فضاغت صباغت نیاغت براغت  
اراجاغت استراجاغت راجاغت ساغت

جلاغت عداغت عباغت قباغت عداغت رجاغت  
حداغت ولاداغت افداغت استفاغت زیاداغت عباغت  
اعداغت جلاوغت عباوغت اعداغت

مهاغت بجاغت حرلاغت عجاغت اماراغت اشراغت  
نضاراغت خضاراغت شراغت خضاراغت جماراغت  
صدراغت حراغت بشراغت مرلاغت طماراغت استماراغت

اجازاغت استجازاغت  
نفاغت خفاغت وراغت فراغت رباغت حراغت  
سباغت نجاغت  
بثاغت بثاغت

رباضاغت جياضتاغت افاضاغت استفاضاغت

خياطتاغت رباطاغت اصطاغت

خفاطتاغت غلطاغت فططاغت

براغت راعاغت شجاعاغت اشعناغت راعاغت  
جهاغت صناعاغت ضراغت خلاغاغت ثغناغت اطاعاغت  
شعناغت بداعاغت

جلاغاغت دباغاغت صباغاغت فراغاغت صباغاغت

خراغاغت شراغاغت ظراغاغت جلاغاغت خلاغاغت اصفاغت  
مخفاغت كفاغت لطاغت ضياغاغت هفاغت رافاغت قياغاغت  
افاغت وراغاغت صداغاغت طلاغاغت حذاغاغت حماغاغت  
مناغاغت علاغاغت رثاغت لياغاغت

شراكت فلوكت هلاكت حياكت ركاكت

الامان السماوات اقامت ازاله و كذا مصادر بالافهم حواله  
الامان السماوات اقامت ازاله و كذا مصادر بالافهم حواله  
الامان السماوات اقامت ازاله و كذا مصادر بالافهم حواله  
الامان السماوات اقامت ازاله و كذا مصادر بالافهم حواله  
الامان السماوات اقامت ازاله و كذا مصادر بالافهم حواله



سودت عداوت فحامت اداوت اندامت عداوت  
سامت حجات امانت غرامت قنات کرامت  
انامت انعامت شهادت ضحامت

فطانت رزانت ضمانت دیانت امانت خزانیت  
امانت رمانت وزانت خیانت مکانیت صبیانیت  
ممانت الکمانیت حضانت

جلالت طراوت ثقات غداوت عداوت خفاوت

جهانت نزاوت شباهت کرامت سعادت بنامت

ولایت حکایت سرایت درایت رداوت کفایت  
کفایت غایت جایت نکایت نکایت غایت نهایت  
سفایت رضایت اینت حمیت ابرایت رعایت

فما قبله الواو الساکنه ملکوت سکوت جبروت بادیوت  
ناموت حوت الموت برهوت نابوت قوت حضرت  
فروت رخت قوت ثبوت بروت توت باروت  
موت فوت مشورت

فما قبله الفاء جفت خفت سفت گفت نهفت  
اشفت شکفت کلفت اُفت ثنفت اشکفت

زفت چفت خفت سفت اکفت لفت

رکت نفث

فما قبله الین الساکنه بخت ثبخت برخت نشخت  
پاخت پخت ثبخت جت رت کتکت بست  
خت الت رت طت

رت جت چت خت ثت ثت رت رت  
پت

فما قبله الثمین الساکنه کت کت رت رت رت رت  
طت پت

کات برضات با ت اراست خاست  
ار اراست خاست با ت اراست خاست



فما قبله الثن بتقديم المرفوعة كُت رُت دُرَّت بُت  
اكتُت نكت بُت اُغت

بتقديم المكسورة كُت هُت بُت كُت خُت رُت بُت  
رُت اُكُت نُرَّت اُغت

فما قبله الحاء اُكُت اُجُت رُجُت بُجُت كُجُت كُجُت  
اُكُت

رُجُت فُرُجُت دُرُجُت كُرُجُت كُرُجُت رُجُت اُزُرُجُت  
رُجُت اُزُرُجُت

اُفُت بَافُت نَافُت اُفُت اُفُت اُفُت اُفُت  
شُفُت نَافُت كُفُت

بُفُت خُفُت رُفُت لُفُت اُفُت بُفُت فُفُت  
فُفُت اُفُت

تُفُت يَافُت بَافُت تَافُت كُفُت كَافُت

خُفُت كُفُت هُفُت اُفُت جُفُت رُفُت هُفُت هُفُت  
كُفُت

كُت رُت دُرَّت بُت اُكُت اُجُت رُجُت بُجُت كُجُت كُجُت  
اُكُت رُجُت فُرُجُت دُرُجُت كُرُجُت كُرُجُت رُجُت اُزُرُجُت  
رُجُت اُزُرُجُت اُفُت بَافُت نَافُت اُفُت اُفُت اُفُت اُفُت  
شُفُت نَافُت كُفُت بُفُت خُفُت رُفُت لُفُت اُفُت بُفُت فُفُت  
تُفُت يَافُت بَافُت تَافُت كُفُت كَافُت خُفُت كُفُت هُفُت  
اُفُت جُفُت رُفُت هُفُت هُفُت كُفُت

### من باب المفاعله

مضاربت شادوت مراقبت مواظبت مصاحبت مناسبت محاسبت  
مقاربت مكاثبت محاسبت مجازبت معاصبت ملاعبت محاسبت  
مجازبت مطالبت

مباحثت موارثت معاشرت

معالجت مزاجت مازجت محالجت

مطالجت مصاحفت مصالجت مكافحت مكادحت مراقبت محاسبت  
مناكحت

منشدت معاضدت مجازت مشايرت معاودت معاودت معاودت  
معاودت مطاودت معاودت مرادوت معاودت معاودت مكافحت  
مزاخذت

محاسرت مشاعرت مظاهرت مسامرت مشايرت مشايرت  
مزاكرت مشايرت مشايرت مشايرت مشايرت مشايرت  
مكاثرت معاشرت معاودت مصاربت مقاربت معاودت مجازت  
مجادرت

مجادرت مجازت مشايرت معاودت مشايرت مجازت

منافرت موارثت مجازت موانت مجازت ممانت مقاربت  
محاسرت محاسرت



مناقشت بحث

منی لعلت من لعلت

معاً رخصت مرغا و رخصت

مر الخطبت من الخطبت مغا لظت براسطت ش رطت ش رطت مضط  
م حطت م و طت

مف لظت می قظت ملا قظت ملا حظت

معا طعت مطاعت رضا رعيت ر رعيت مزارعت مزاجعت مزاجعت  
مراقت رضا رعيت مراقت مراقت رضا جعت مراقت مراقت  
مراعت مطاعت رعيت مزاجعت مزاجعت مزاجعت مزاجعت  
مواضعت رضا رعيت مواضعت مواضعت مواضعت

من لغت

من صفت کا شفت من لفت مرا الفت علا لطف مرا لطف مراد  
مصادف من رفت می لطف

مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت مراقبت

مشارکت متارکت

مفاد اولت مجا ولت جملت مفادت مشكلت برات  
مع اولت موجدت مفادت معاولت مجا لمت مرآت مجا لمت  
مرآلعت مرآلعت مفادات معا طلت معا لمت مشكلت  
منزلت معا لمت

کلمت مکالمت مفهومت ملازمت مداومت مفاسدت مروت  
مطعمت مصارفت مشاومت مزاحمت مخاصمت محاکمت

مطابق با نیت معاشرت معاشرت مواز نیت معاشرت مطابقت  
مرا نیت معاشرت

لش بہت مراجعت مت فرمیت



استیج

خج خج خج غنج کج نج بوج رنج سرنج رنج تلرنج باونج قونج کلنج شنج الراج

۱۲، ۱۳، ۱۴



حرف الحاء فيما قبله المفتوح فرح ترح مرح بفتح شخ اصح افتح  
ارجح انجح اذبح ادح اصرح افرح اصح افصح اوضح ابطل افعل افعل افعل افعل  
اصح مسلح مسلح الح مسلح الح مسلح مصرح مسلح فصح

فما قبله الساكن شرح صرح  
صريح صرح ربح ربح

فما قبله اليا صبح فصيح ميع ذبح تفصح تسبح  
صبح ندر تفصح جرح صرح فصرح فرج تفرج نقرع شرع طرغ  
مصح نصح ذبح رشح فصيح نفصح وضع نصح بطنح  
وفصح تصح سبج سلج ملج صلج تلج سرع ميع  
تلج تلوح

فما قبله المكسر مفتح مصبج مرتج مخ مصترح صرح مفرح مفرح مفرح مفرح  
مفرح مفرح

اح اح اح اح اح

[illegible]

فما قبله الواو  
سبح صبح مذبح  
مذبح مذبح مذبح مذبح  
روح جروح مجروح فروح مفرح شروح مطروح  
سبح لموح  
مرفوح مفرح  
روح جروح مفرح مفرح  
روح جروح مفرح مفرح

روح کوح قوح







۱- سیلاد و لاد قولار اخلا ر ملا و قلا و حلا ر

عليه رحمة الله تعالى وداماد اعظمه وراماد سعادته

تھا و زنا و قمار و عتد و استنار و اجناد گناہ مبینہ و

تقوا ازواد قرا و جهاد زقوا و زواد مواد عدا و مردان کوار

وارد نهاد انتشاره اشهار و جهاد سهوا و

بنیاد یار فریاد اعتیاد زبانه زار و ماری دشتی و صیاد صیاد لاریاد

فما قبله الباء الساكنة

بد سید بنده خواستد غنیمت غنیمت

تکلیف است

تجدید کتب

توحید و وحدت

*وید نو دیر شد بد محمد بد لیسند بد قد بد محمد بد تقد بد تقد بد کردیم  
نوردد بخد بد حد بد حد در نوردد تقد بد زود بد تقد بد خدادید*

باید دید به چه طریقی میسر می شود که در این راه  
تو را به تشریف آفریدی بریدی باریه خاتمه لغزید کار

درند خیزد سوزد خیزد برگزید کزید یزید بیزید یزید بازید تازید ایزید ویزید

سید رسیده برسد تقید تو سید چید  
کشید بخشد رخشید درخشید شید رشید  
نوشید جوشید پوشید گوشید پوشید  
نوشید جوشید پوشید گوشید پوشید

صید ترصید و صید تکصید

عبداللہ

الحمد لله رب العالمين

سَعِيدٌ كَعْبِدٌ لَا فِيدَ لَعْبِدٍ فَعِيدٌ مَعِيدٌ

تَرْقِدُ تَرْقِدَةً تَرْقِدَةً تَرْقِدَةً

ملکد کند نرنگد تا کند حکمده اکده حکمده ملکده

تقدیر علیہ حبیب شفیق کلید ولد ابدی حبیب محمد تولد مالید نقدی حبیب کلید

اسید حمید حمید حمید حمید حمید حمید حمید حمید حمید حمید

شاید قید عند تفنید کنیم بر شید اما نه

تجوید جوید ہوید پویشیہ فرید کرید بروید غنودہ شنوید

تاریخ شریفہ دہلی دہلی زلیہ

تایید ترابری تشدید

عدد المصروف

فتیحه صید زید شید بید کید خفید عید لید رودید

فمما قبله الواو الساكنه

بود و محمود در بود و محمود گنبد محمود بود و محمود بود

مستور مستور مستور

جو در سجود سجود و سجود انجور و سجود

لکھنؤ چھوڑ

نمود بخود  
دو سید نمود و دو معد و محمد و شد و سعد و مرد و کرد و صد و در صد و

قلم و خدم و انور و محمد و محمد و زور و اخور



نمود افزود و نمود  
نمود محسوس بود و نمود  
نمود محسوس بود و نمود

کشد بخشود  
منصوب

مردود مرعوب و معبود و معبود و معبود و معبود

مصدق و مقبول  
مقبول و مقبول

د لودمولو دود يا لوديځي  
آسود بڼه د فرمود مشهوره نو د هېواد خپل

د کور د مرکزي د کور  
چلو د چلو د

چلو د چلو د غور او مود محمود شوي

کنتو و عمنو و عمنو و رنو و جتو و منو و قنوو

شهر مشهور بود سعید و غلام و مجنون و جود و پور

تبریز و قزوین

فما قبله المكسور بتقدیم ۲ لاف مكائد راء  
عابد معابد كابد مكابد

ساجد ساجد واحد اناحد اناحد  
واحد جاهد مجاهد

وار و مولد و شاد و بار و مظهر و مآر و  
حسد کاسد فاسد و مفاسد

راشد نماید باشد  
فی ضد معاضد

قادر متقاعد متجسس متباعد متباعد متباعد  
وافد متوافد رافد نافد حافد

راقده معا فده مرافقه  
والله مرالد تالده في لده مرافقه

ضد د مریض و جد

نادر کذا و نحو در باب اول ششاد  
قبله المفتح وارو بار آرد لا روضا

فان اذ في برمي برعا مدعا مدعي مد جواد

عالمی اتحاد مسلمان  
مراور بخراور مسلمان

شهرت در جا به جا به معانی دیگر

۱۲۱۰ شوال ۱۲۱۰

زاید متزاید عابد قرارید مکناید شداید عواید جراید

فما تله المفتح المشدد والمخفف

فما قبله المفتوح المشدود المخفف مؤنثة مرة مكنة  
مختلة مرة مئة مائة مسطرة منزهة مرة مكررة مرة مخدة  
محصنة مرصعة منتجة موعة محبة

صفحة  
سورة مائدة مؤلفة من ثمانية وعشرين آية

صفحة  
سورة المائدة مؤلفة من ثمانية وعشرين آية

صفحة  
سورة المائدة مؤلفة من ثمانية وعشرين آية

مفتی محمد شفیع

بِقِيَامِ الشَّهَادَةِ

لے کہ

وتمت سنة معناه افتد مرتبة مستند

سید حبیب

سجد حده  
خداوند بدو بخشد سوره حمد را  
مفرد قرود و در حد

مفرد قرد در دهر

زاد و زید منزه کن و سز و خیزد باز و نماز و امر و ارز و ورز و تاز و

خداوند متعال در کتاب خود هر چه را که

صه رعد فرجه صه مقصد لقصه

موسى بعد سعد العبد مطلقه عله  
او بعد رعد

مرقد ذریعہ سنیعتہ عقیقہ شریف مولدہ عقیقہ اللہ فرید

که چکه مک

نقد صمد شد عهد احمد در در عهد بنامد باید اندک سحر در در / نقد

کنند تند تند فز کند مسند مسند نه تواند

شهر و ده نوبه

بالمكون خواهر را میخوانند  
می خوانند نه با نه ضلعه  
در اکثر برانده است در اینجا  
در اواخر

و نه که بخت غصه در خد حبه غصه جوشد  
نوشه بوشه که شد خورده خورده باشد باشد

ایده با اینها نیست پس بیرون بیاورید و بنویسید  
فخر و نام و نام خانوادگی و شماره دانشجویی  
یافتد از دانش آموز  
پایه هفتم  
نام و نام خانوادگی

محمد قاضی محمد



مجلسه

موت الله

مجله نشریات

قبله الماء نبيذ لذيذ تفيد مليمه تقوي في تشييد

قبله الواو ما حوز العوز نفوز بنود مسحوز مفوز الحوز

[illegible]

نارنشا را بشمارا تا در شمار  
جبار استیج را در جوار انصار  
نما چار در چار استیج را در چار  
نارنشا را بشمارا تا در شمار

[illegible]

نار نزار میز از مزار باناد انا در حیرت که کفر از مغرورند افزون او دلدادنزل هژده هزاره کار بانه ادا را تمام  
سراسر آب و گهر رب رافش و شرف رخ بر پیغمبر رخاگر و یکنون رخ بر این رخ رخت و عجب

شارش ریخت است ربّ و مهرش

انصار البصار، انصار الخصار، انصار عصا، انصار اقفا، انصار اعصار، انصار رقتا، انصار

[illegible]

ادطارا قطرا مضطرا افطرا رافطرا قنطرا عطر

انتقل رفعت و انتظام

عبدالله بن محمد بن احمد

اسی

مَوْعِدٌ مَوْعِدٌ مَوْعِدٌ  
مَوْعِدٌ مَوْعِدٌ مَوْعِدٌ

مفتی محمد شفیع صاحب دہلوی

فيا قبله المرفوع المشدد

نور نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

تجريد القسود القسود القسود

تعداد الحصة

تحت

شہد شہد شہد شہد شہد

بِقَدِيمِ ۲۱ لَف

کے لئے ہر گزارد



ایمان و کفر  
توحید و شرک  
نعمت و نعم  
نعمت و نعم

عمره و خردی در غدا نغز در مسرور مسرور در مسرور در مسرور در مسرور



فصل في المفتوحه طوطم جرد ودر شاد ودر نور

قطر مہر علی

من در بی درستی در

در این کتاب

بر سر این دریا که در این شهر  
بر سر این دریا که در این شهر



هنگامه  
باور باور کشور محور را و راعور سرور را و راور صور

نیز اخیر  
مع اللشدین

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

هنگامه  
باور باور کشور محور را و راعور سرور را و راور صور

نیز اخیر  
مع اللشدین

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

نیز اخیر  
مع اللشدین

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر

مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر  
مکثر مکرر



اوتار بکود پوز  
 محکم الواد بوز  
 عجبوز ارجوز لایحوز  
 مقفوز مقفوز  
 اندوز دوز  
 نوروز سپروز فروز  
 سوز جانشوز جانشوز  
 شوز  
 کوز گوز  
 موفوز  
 آسوز توز روز مرگوز  
 انوز نوز  
 بوز  
 مقفوز مقفوز

حرف ال سین قبلہ ا لاف اس دستاس آس  
سپاس اقتباس پاس لباس التباس کرباس عباس احتباس مقباس کلکاس  
نحاس حاس نحاس ففاس نخاس دراس واس سداس عدا  
راس ہراس فراس خراس دساس انداس افزاس بفراس  
اباس حباس مباس واسباس جباباس حساس  
طاس قرطاس قطاس عطاس قیطاس فسطاس  
نعباس کاس العکاس عکاس  
جوس لاس افلاس اجلاس اختلاس اعلاں  
مماس جاماس الماس الماس سملاس اماس اثاماس شماس  
ناس چاس شناس قاس شناس کناس ادناس ہستیناس اناس  
اجناس قرناس اینارک  
قواس وواس حواس سواس رواس اجلوہاں سیواں  
تھاس ایاس مقیاس قیاس یاس کو یاس ایاس  
قبلہ المیاہ ریش ریش ٹیں تبیین میں تجبیین  
تیں جلتیں تجبیین جوہر تیں

[illegible]

خمس تخمیں  
تقدیس تو میں ۶ ستر تو میں

قبله الواو رڈس سرڈس کڈس  
محبوس حبوس قابوس بسوس انگبوس کابوس قرپوس بوس دقوس  
محجوس سجوس مخوس  
رؤس فروریوس دروس عروس محروس مدروس مطروس مغروس  
قدوس  
افدوس فوس محوس جابوس فوس کوس  
طوس  
مکوس عکوس  
مطوس نطوس قاموس طوس ناموس جابوس  
انوس جابنوس ناموس خنوس  
ککاموس فاموس  
فروریوس یایوس  
ظہر طہر

[illegible]







حرف الصاد قبله الالف انقباض اقباض  
 مقراض اعراض اعراض اعراض اعراض اعراض اعراض اعراض اعراض  
 انقباض انقباض انقباض انقباض انقباض انقباض انقباض انقباض  
 بياض بياض بياض بياض بياض بياض بياض بياض  
 مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض  
 تبقيض تبقيض تبقيض تبقيض تبقيض تبقيض تبقيض تبقيض  
 محض محض محض محض محض محض محض محض

عروض عروض عروض عروض عروض عروض عروض عروض  
 متفرض متفرض متفرض متفرض متفرض متفرض متفرض متفرض  
 مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض مقروض  
 قابض قابض قابض قابض قابض قابض قابض قابض  
 نوابض نوابض نوابض نوابض نوابض نوابض نوابض نوابض

حرف الطاء اعطاء اعطاء اعطاء اعطاء اعطاء اعطاء اعطاء اعطاء  
 اختباط اختباط اختباط اختباط اختباط اختباط اختباط اختباط  
 محاط محاط محاط محاط محاط محاط محاط محاط  
 فراط فراط فراط فراط فراط فراط فراط فراط  
 بباط بباط بباط بباط بباط بباط بباط بباط  
 شطاط شطاط شطاط شطاط شطاط شطاط شطاط شطاط  
 اخطاط اخطاط اخطاط اخطاط اخطاط اخطاط اخطاط اخطاط  
 قباط قباط قباط قباط قباط قباط قباط قباط  
 بواط بواط بواط بواط بواط بواط بواط بواط  
 قبله الاء محبط محبط محبط محبط محبط محبط محبط محبط  
 تبليط تبليط تبليط تبليط تبليط تبليط تبليط تبليط

قبله الواو مربوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط  
 مخروط مخروط مخروط مخروط مخروط مخروط مخروط مخروط  
 مقوط مقوط مقوط مقوط مقوط مقوط مقوط مقوط  
 اغوط اغوط اغوط اغوط اغوط اغوط اغوط اغوط  
 منوط منوط منوط منوط منوط منوط منوط منوط  
 سوط سوط سوط سوط سوط سوط سوط سوط  
 قبله المفتح مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط  
 منوط منوط منوط منوط منوط منوط منوط منوط  
 سوط سوط سوط سوط سوط سوط سوط سوط  
 قبله الساكن مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط مضبوط  
 فوط فوط فوط فوط فوط فوط فوط فوط

قبله المكسور ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط  
 ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط ساخط  
 مخطط مخطط مخطط مخطط مخطط مخطط مخطط مخطط

قبله المضوم تخط تخط تخط تخط تخط تخط تخط تخط  
 حرف الطاء الحاط الحاط الحاط الحاط الحاط الحاط الحاط الحاط  
 القاط القاط القاط القاط القاط القاط القاط القاط

حرف العين قبله المفتح  
 منيع منيع منيع منيع منيع منيع منيع منيع  
 مرتع مرتع مرتع مرتع مرتع مرتع مرتع مرتع

اجمع اجمع اجمع اجمع اجمع اجمع اجمع اجمع  
 مزج مزج مزج مزج مزج مزج مزج مزج  
 اوزع اوزع اوزع اوزع اوزع اوزع اوزع اوزع







فله الساكن زرع نزع فزع صرح ضرح قرح دوع  
نوع طبع تبع سبع ربع ثلث  
صنع صنع مدع منع  
دفع دفع غفع فضع  
نقع قطع  
شع شع طلع  
نوع نزع وضع يضع رجع سجع  
قنع قطع

باغ فراغ فراغ آفرین فراغ ج فراغ  
 باغ فراغ باغ فراغ باغ فراغ باغ فراغ

تمغاف رعاف ضغاف اضغاف

مَنَافِ الْكَفَّاتِ كُنُفَاتِ

صواف اصواف طواف خواف اجواف هواف تواف

1875







كيف حيف طيف سيف ضيف صيف  
 حرف ثرف سرف  
 حرف خوف طوف عوف  
 الف حلف خلف الفلف

حرف الفاق قبله الف افاف  
 فاق استفاق  
 شفاق عفاق افاق رفاق  
 حاق سحاق بحاق  
 صدق مصدق براق اصدق اذيق  
 مذاق حذاق مخذاق  
 اشراق سراق اسراق اشراف  
 هراق اغراق اطراف اخراق

فراق ذراق رزاق ارتزاق  
 ساق غاق فاق فرساق باق  
 شاق شاق وشاق استشاق رشاق شاق  
 طاق نطق استنطق  
 وفاق افاق استفاق افاق اسفاق رفاق فاق  
 شفاق استفاق رفاق اسفاق فاق استفاق افاق

بلاق شلاق فلاق اولاق دولاق بولاق اطلاق افلاق افلاق افلاق  
 اخلاق اخلاق سلاق افلاق افلاق افلاق افلاق افلاق  
 اعناق نخاق جفناق سفاق بفاق جفاق ففاق  
 اعناق اعناق خاق جاق سفاق ففاق ففاق  
 فراق رواق اذواق اسواق واق سواق اسواق  
 ساق استفاق ترفاق

هيا فله المفتح  
 فحق مفتق مرقق مفتق مفتق  
 سحج جن سحج

خذاق بنذاق وذاق اصذاق صذاق فزداق حذاق صدق بذاق  
 اصذاق  
 سرق مرقق مرقق مرقق مرقق مرقق مرقق مرقق مرقق

نطق جوسق ومن افطق غطق يطق سطق  
 شطق وشطق شطق شطق شطق شطق شطق شطق  
 عطق عطق عطق عطق عطق عطق عطق عطق  
 مطلق مطلق مطلق مطلق مطلق مطلق مطلق مطلق  
 رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق  
 رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق رقيق

فله المروغ تطابق ت بن تطابق  
 فلاق ت ح ت  
 تفرق طرق تطرق تفرق تفرق تفرق تفرق  
 تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق  
 تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق  
 تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق تفرق

قبله الماء تطابق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق

حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق  
 حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق حيق

هيا فله المفتح



بِلَهْ الْوَادِ  
 تَوْنِ مَسْتَوْنِ مَفْتَوْنِ مَرْوَنْ مَغْفَتَوْنِ  
 وَشَوْنِ مَرْوَنْ  
 سَهَوْنِ مَسْجَوْنِ لَحَوْنِ لَمَحَوْنِ  
 مَصَدَوْنِ  
 طَرَدَوْنِ مَطَرَدَوْنِ فَارَوْنِ مَبْرَوْنِ  
 مَرْزَدَوْنِ مَرْزَدَوْنِ نَزَدَوْنِ  
 مَسْشَوْنِ مَشَوْنِ  
 مَسْطَرَقْ طَوْنِ لَعَوْنِ  
 عَقَوْنِ  
 مَرْزَوْنِ مَفْلَوْنِ  
 نَوْنِ مَحْنَوْنِ  
 رَاوْنِ  
 نَوْنِ  
 هَسَوْنِ

شہیق نہیں  
تسویق بعدیت

قلہ اب کہنے

ذوق طوق شود فوق سوق روق  
 فرق فرق ذوق طوق عروق  
 عشق رشق درشق و فشق برشق  
 فرق برق شرق غرق ترق  
 رتق فتق عشق  
 حلق دلق جلق طلق خلج

صرف الكاف قبله الالف      اك  
 ناك      نناك  
 چاك      ضحاك  
 افتراك      راك      ادراك      دراك      فتراك      شراك      عراق      اراك      استراك      اتراك      خوراك  
 شك      فشاك      پوشاك  
 ساك      اساك      استاك      فتاك  
 مفاك      افاك  
 اصفاك      حكاك      انصفاك      فكاك      نفاك      سكاك      اسفاك      شكاك      دكاك  
 جلاك      افلاك      بلاك      اكاك      فاك      فاك      اهلاك      للاك      للاك      ماعلاك      رلاك      سلاك  
 انفاك      سهاك      سمهاك  
 غناك      سوزناك      خفتناك      انه دناك  
 سراك      سواك      سواك  
 آناك

ایک  
قلہ ۲ الفصح

[illegible]

42



















مقدم شدیم در دوام و صلوات  
 سریم : ام ام تبسم مستقام سر ام  
 ام شیم خیم ام قیم قیم

تخصیصی صم  
ترجم

مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم  
مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم مستخدم

قدیم ایدیم نقدیم خدم محادیم مقادیم تہدیم عدیم  
 کریم کریم غریم حریم تحریم تصریم ضریم قوریم حریم بحریم  
 تہزیم غزیم  
 سیم قسیم دسیم جسیم نسیم نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم  
 نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم

[illegible][illegible]















تصنيف

حفظین از ضمن شما رضی عنارضی دانایان  
طیبن و لطیف و نفیس شیخ طایف اسعد طایف  
خاطرین و احفین و نظایرهما

تعيين بعين تعيين معين معين حور عين سامعين راكبين وراة العين

ضعفين بالغين باغين واثرا لها طاعتين

يَقِينُ يَاقِينَ تَرْقِيْنَ مَقَاتِلَ يَمِينٍ مَّا بَيْنَ رِأْسَيْهَا خَالِقِينَ

دوین فایں مسرفین ستر فایں و نظایر ہا تجلیں بعضین کتبین تدریس

اکن کن گین کن مین یغین سکن سبکتین سکین شکیں خشکین ازده پین ساکنین اکنین و درانه  
اکن کن مین

باللین عاقلین و نظایرہا عالین عاقلین اطلین

ایہیں سین سین انجین غنیمت سین زمین شین جبین سین سین تا میں این آئیں کمین این آئیں  
سین سین تا میں تا میں دلا رہا

سین اثین جنین جنین جنین اثین سینین سینین سینین اثین  
عزیزین

غاضب رادین و اسالها بگویند تلوی تنوی قزوین

کرمین مہینہ مہینہ رہیں شہن کا رہیں خار ہیں دانت ہا بھی زہنی

تعمین لم یکن من شریکین این علیین امین بدوین و قرانها زمین

ملک ۱۲۰۰ بقدیم الفصح این  
قبتین ما بین و نظیرها

الحسين فالحسين ضاحكين وامسهما

صالحین فالحین و انس بہار

راستین تا سخن دانه ها سخن

و سنو س عبد بن عبد بن و اسما لهما

لا تخش عاتق من دانتها

اسی نیر میں نورین قرین و قرانہا صہر من

سین، مہرین مرکزین و امنیہ

حسن محمد بن جابر بن وقرانها

شہین عرشین فرشتین و قرائین

لصين مخصوص منصوصين و استلزام

و لقصین نامقصین را الصین و در اسمها  
فخر الطیر و معقل الطیر و امثالها

عن ابي الحسن خاتمين واسمها

عنین ، لغین مستقیمین و نظایر ہا

امتی لعین متی لعین و امی لها خلقین

مشرقتن تا رقتن و لطایفها

سُكُوْنَا لَكِن مَهْلِكُن رَا سَا هَا  
نَمَانِي رَا سَا هَا

من صاخبين واشهر واطهر

عشتم عشق خستنی منهن عشق غمزه من حسنین حسین زینت انسان و اساطیر

خبر دین مردین و قرانی

W. E. B. DUBOIS

اسی میں دسویں

فصله ۲۱ المکسور این بابش خائن دامن کاشن

غافس من غافس من غافس

فَاتِنُ خَاتِنُ

کراشن

۱۰ جن جن و احسن امین

طعن مستحق لاجن طواص  
سجده مرقد

دین معاون

مَقَرَّرٌ مَقَارِدُنْ

مقررین مقدارن مارن متھارن مقررین

غداً نطعم من صلاتهم وامنهم

10

الذین عاقبت

13



حاضر

حُن حُن

اس میں حکمت و تدبیر و مہارت و شہسازانہ غایت و عین غایت مبین

شبهه دومیه طبیعه سفیده کفیه

به گفته ی سید زبیر به بندیه چریه و خیره

بسم الله الرحمن الرحيم







مژده صداده جراه زاده

کلاه زلفه فقهه قلمه

ولاده ولاده جلاده قلاده

قبلمه زلفه شاده صیده

اقتاده لاده خاده

جباره باره باره

تازه شاده شاده خاده

خاده خاده خاده

کراره زاده جراه شراره طراه

جزاره هزاره ازاره

رخت رخت

عقاره قصاره قصاره

سجاره سجاره سجاره

کاره بکاره بکاره

شماره خواره شماره

واره سواره کوشواره زواره اواره

بهاره

خواره تازه خواره

مغازه غمزه طمزه

دسته عتبه نته

کاسه حکاسه کاسه

رداسه

نپاشه پاشه

شش پشش شش

شش پشش شش

قاصه قاصه قاصه

قراضه قراضه

ممتطه ممتطه ممتطه

دعاطه دعاطه دعاطه

میاچه

شماچه شماچه شماچه



زاده

جراه

فقهه

قلمه

خاده

قواره عواره نهلمه

جاده نجاهه جاده

خواره خواره خواره

کراره زاده جراه شراره طراه

جزاره هزاره ازاره

رخت رخت

عقاره قصاره قصاره

سجاره سجاره سجاره

کاره بکاره بکاره

شماره خواره شماره

واره سواره کوشواره زواره اواره

بهاره

خواره تازه خواره

مغازه غمزه طمزه

دسته عتبه نته

کاسه حکاسه کاسه

رداسه

نپاشه پاشه

شش پشش شش

شش پشش شش

قاصه قاصه قاصه

قراضه قراضه

ممتطه ممتطه ممتطه

دعاطه دعاطه دعاطه

میاچه

شماچه شماچه شماچه

زاده صداده جراه

کلاه زلفه فقهه قلمه

ولاده ولاده جلاده قلاده

قبلمه زلفه شاده صیده

اقتاده لاده خاده

جباره باره باره

تازه شاده شاده خاده

خاده خاده خاده

کراره زاده جراه شراره طراه

جزاره هزاره ازاره

رخت رخت

عقاره قصاره قصاره

سجاره سجاره سجاره

کاره بکاره بکاره

شماره خواره شماره

واره سواره کوشواره زواره اواره

بهاره

خواره تازه خواره

مغازه غمزه طمزه

دسته عتبه نته

کاسه حکاسه کاسه

رداسه

نپاشه پاشه

شش پشش شش

شش پشش شش

قاصه قاصه قاصه

قراضه قراضه

ممتطه ممتطه ممتطه

دعاطه دعاطه دعاطه

میاچه

شماچه شماچه شماچه

شماچه شماچه شماچه

دعاطه

کلاه

مژده

ساده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده

زاده



خانه

خانه

خانه

خانه







میه نه حفظه ارژنه سه سلطه بهمنجه حیه شسته انتر

میں نے

قائمة غائبة من قائمة لا  
اجبة مقابلة

الحمد لله

قَالَ تَعْلَمُ صَدَقَ تَعْلَمُ

الحمد لله

ما قبله من اقبله  
ما قبله من اقبله

الحمد لله الذي هدانا لهذا

مازلہ شاذلہ معارفہ  
اسلامیہ

تأصله واصله

في قوله

١٠٠

ما قلناه من قبله

کاملاً حاصل شد

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

۱) چارہ سب سے پہلے چارہ مکی دہ

۱۰۰

قافله کا دوسرا قافلہ  
اکلہ میں اکلہ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

مسئله مرسله حاصله ولوله مسلمه منبره غلام زولم

مرحلہ ہر دو علم منزلیں محکم معظم منزلیں مرحلہ

the first time

بسم الله الرحمن الرحيم







اے ناسر بادشہی صد جگہ ہے نہ اسی ملا ہی فراموش رہا جا ہی دوا  
ماہی کوتاہی دلخواس افواہی خواہ غمناک ہر اک ہر ایک ہر خواہ گوارہ خواہ  
تباہ ہر صبح ہر گیارہ داغ ہر درکار ہر

الصفحة صفحہ

لا بالے ثالث خالے  
والے عالے ستوالے بالے تالے جالے خالے خالے خالے قالے مالے سوالے  
خیالے خیالے خیالے خیالے خیالے خیالے خیالے خیالے

بانے جانے خانے داتے رانے زانے سنے عانے قانے کانے لانے مانے آنے  
 سلطانے سلطان مہانے جودانے نازانے ظمانے نورانے ارزانے نویرانے کیرانے  
 یزدانے سحانے جانے سبانے مٹھانے منانے عذبانے اغانے مجانبانے خضرانے  
 رشتے



عبد المبر انار

7



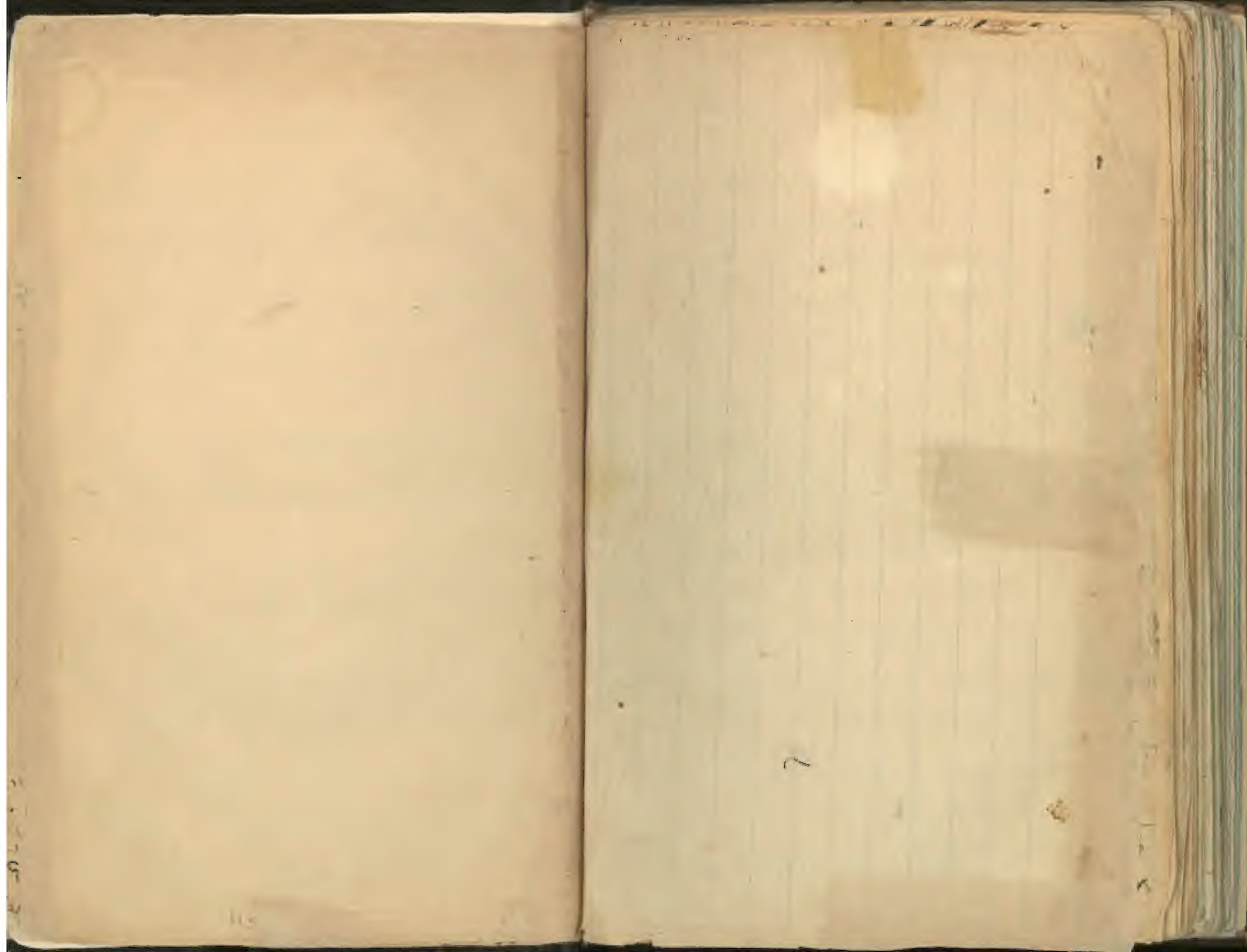
یا سکن  
فصله جلیه حسینه علیه السلام  
یا سکن  
فصله جلیه حسینه علیه السلام  
یا سکن



فراد اردیبهشتیه بود و نیز از قباد داراب افراشته رسم افتد و شهر  
بهمن بهرام نریمان اسکندر نود و نه منور فرامرز شاه بهمن و خوش فرادود

عبد ناصر لعيف











7

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام

على سيدنا محمد

وآله الطيبين الطاهرين

الذين هم خير البرية

عليهم السلام

اللهم صل على محمد

وآله الطيبين الطاهرين

الذين هم خير البرية

عليهم السلام

اللهم صل على محمد

وآله الطيبين

الطاهرين الذين هم خير البرية

عليهم السلام

اللهم

صل على محمد و



اَسْمِ امِّ امِينِ امَّتْ امُّكُم افاجبه امنه

۱۱۹ رک

بتول برکت بخت بکیم صاحب برقم ارا

جامع خان تبرک

جبلہ جنت حسان

مشتی جان ہو یگان جاہ حبیبہ حیوۃ خواہ

خیرین: فرید جهان خان آقا

درخشنده دولت

رقیۃ ریاض خشتہ درویشہ راضیہ رضیہ

زینب زهره زیبای تو در انگیز دلتی کلاه زیر منبه زریں باج زر افشان

کونہ شکی شکہ لطیفہ سلطان اغا

شهر بانو ۷۰ هـ زمان شوکت سمنی جان

صه یقه صباح الکبر صغری حاجه سلطان

طیہ خلعت طوبی

عذراء عالیہ عاقلہ عصمت یافتہ عرب عالم اراغہ سے قوت عطا شدہ

فاطمه فسیح فردوس

قر قلام

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

23



2.  
1/10

7